



از: حسین پایین محلی

(به انصمام چند شعرو داستانک)

آخرین ایستگاه:

این شطحیات متعلق است به کسیکه مرادوست دارد! و آنکه مرا حتی دشمنی می‌ورزد! شطح کلامی است که تنها متعلق به گوینده آن نیست و هر کس به نسبت تعلقی که دارد میتواند با آن ارتباط برقار کند و نسبتی بسازد واژاین راه شطح برای همه است و در عین حال برای هیچکس! شطح یک تاریخ است شطح جمع دل و عقل است. شطح فراتر از روزمرگی است که از ساعت عبور میکند و ساحت خلق میکند. شطح هم استعاره واستعلاحی شعرو و فلسف را دارد است و هم صور خیال داستان. شطح زبان بیزبانی است که در افقش میتوان با حیوانات هم سخن بود و نیوشای وجود بود. شطح کشف لحظات مستر درهستی است که حتی نازک خیالهای شاعران و فربه اندیشی فیلسوفان و قطارواژه گان داستان پردازان از صید آن قاصراند. شطح کلام حضرت حق است که برآینه دل انسان در راه متجلی میشود و بر قایمی حق در خرمن وجود سالک آتشی برپامیکند که آبروی نامحرم میرد و محرومی انتخاب میکند تا پیغامی چند بر رهروان راه حقیقت برساند که گفته اند: محرومی کوکه فرستم به تو پیغامی چند! شطح کم گفتن و کامل گفتن است که بزر گان فرمودند قل و دل. شطح با مشهورات زمانه که کسی را یارای مقابله با آن نیست از سر سر واشاره که فرزانگان تاریخ برای تحول در آن آن را دریابند اشاره است که گفته اتد العاقل فی الاشاره! شطح بینظمی زبان است در جهان منظمی که به ایستایی رسیده و انگشت انسان کاملی باید که تلنگری براین جهان بیفروغ شده از حقایق ازلی بزند تا بار دیگر قصه مشترک هستی احیا شود.

ISBN: 978-600-449-772-5

9 78600 4497725

۳۵۰۰۰ تومان



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

آخرین ایستگاه:

سطح!

(به انضمام چند شعرووداستانک)

از: حسین پایین محلی

عنوان و نام پدیدآور	: پایین محلی، حسین - ۱۳۶۲	سرشناسه
مشخصات نشر	: آخرین ایستگاه: شطح! (به اضمام چند شعر و داستانک) /از حسین پایین محلی.	
مشخصات ظاهری	: گرگان: انتشارات نوروزی، ۱۳۹۷	
شابک	: ۱۴ ص: ۵/۲۱×۵/۱۴ مس.م.	
وضعیت فهرست نویسی	: ۹۷۸-۶۰۰-۴۴۹-۷۷۲-۵	
موضوع	: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴	
موضوع	: Short stories, Persian -- 20th century	
رد بندی کنگره	: Persian poetry -- 20th century	
رد بندی دیوبنی	: ۱۳۹۷ ۳۱/۸۳۳۶ PIR۶۷	
شماره کتابشناسی ملی	: ۶۲/۳۸	
وضعیت رکورد	: ۵۱۰.۵۷۷۳	
فیبا	: فیبا	

آخرین ایستگاه: شطح!

تالیف: حسین پایین محلی

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۹-

مشخصات ظاهری: ۱۸۰ ص

قطع: رقعي

شمارگان: ۱۰۰

شماره شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۴۹-۷۷۲-۵

چاپ و نشر: نوروزی-۰۱۷۳۲۲۴۲۲۵۸

قیمت:

حق چاپ برای نویسنده محفوظ می باشد.



نشانی: گلستان، گرگان، خیابان شهید بهشتی، بازار رضا(ع)، ۰۱۷-۳۲۲۴۲۲۵۸.

دورنگار: ۰۱۷-۳۲۲۰۰۴۷ آدرس الکترونیکی: Entesharate.noruzi@gmail.com

سایت انتشارات: www.Entesharate-noruzi.com

تقدیم به

محمد صدرا و سامان

امید فردای ما

۷.....	سرآغاز سخن.....
۹.....	دفتر اول: داستانک های زمستانی و چند شعر
۱۰.....	داستانک ۱:.....
۱۱.....	داستانک ۲:.....
۱۲.....	داستانک ۳:.....
۱۴.....	داستانک ۴:.....
۱۵.....	داستانک ۵:.....
۱۶.....	داستانک ۶:.....
۱۷.....	داستانک ۷:.....
۱۸.....	داستانک ۸:.....
۱۹.....	داستانک ۹:.....
۲۰.....	داستانک ۱۰:.....
۲۱.....	داستانک ۱۱:.....
۲۳.....	داستانک ۱۲:.....
۲۹.....	آخرین ایستگاه: فصل شطح من!

سرآغاز سخن

این شطحیات متعلق است به کسیکه مرادوست دارد! و آنیکه مرا حتی دشمنی می‌ورزد! شطح کلامی است که تنها متعلق به گوینده آن نیست و هر کس به نسبت تعلقی که دارد میتواند با آن ارتباط برقرار کند و نسبتی بسازد و از این راه شطح برای همه است و در عین حال برای هیچکس! شطح یک تاریخ است شطح جمع دل و عقل است. شطح فراتر از روزمرگی است که از ساعت عبور میکند و ساحت خلق میکند. شطح هم استعاره واستعلاح شعرو تفلسف را دارد است و هم صور خیال داستان. شطح زبان بیزبانی است که در افقش میتوان با حیوانات هم سخن بود و نیوشای وجود بود. شطح کشف لحظات مستتر در هستی است که حتی نازک خیالیهای شاعران و فربه اندیشه‌ی فیلسوفان و قطاروازه گان داستان پردازان از صید آن قاصراند. شطح کلام حضرت حق است که برآینه دل انسان در راه متجلی میشود و برق این حق در خرم و وجود سالک آتشی برپامیکند که آبروی نامحرم میبرد و محرومی انتخاب میکند تا پیغامی چند بر رهروان راه حقیقت برساند که گفته اند: محرمی کوکه فرستم به تو پیغامی چند! شطح کم گفتن و کامل گفتن است که بزرگان فرمودند قل و دل. شطح با مشهورات زمانه که کسی را یارای مقابله با آن نیست از سر واشاره که فرزانگان تاریخ برای تحول در آن آن را دریابند اشاره است که گفته اند العاقل فی الاشاره! شطح بینظمی زبان است درجهان منظمی که به ایستایی رسیده و انگشت انسان کاملی باید که تلنگری براین جهان بیفروغ شده از حقایق ازلی بزند تا بار دیگر قصه مشترک هستی احیا شود. شطح کپی نمیشود. شطح تقلید نیست. شطح اتفاقی است تکرار ناشدنی. شطح رویدادی است که تنها در افق وجود سالکان طریقت و شریعت و حقیقت متجلی میشود و عادتی نیست که حاجبی بر شناخت حق شود...

تقدیم به حضرت عشق وشمس وجودم زهیر...آنکس که با غیبیش از من رفتني ساخت تا درسیرشدن مولانا شدن بیاموزم و...تقدیم به کسیکه به فراتراز دوئیت اندیشید و میوه فراسوی نیک و بد چید...این اثر ناچیز حاصل سه سال شطح گویی حقیر به انضمام گزیده چند داستانک و شعر است که در این دفتر گرد امده است.

۹۶ اسفند

حسین پایین محلی

دفتر اول:

داستانک های زمستانی و چند شعر

داستانک ۱:

کناریکی مثل خودم تو ایستگاه مترونشسته بودم. گوشی سمت چشم زنگ خورد من یهواز تونهایی خودم پریدم! سمت راستیم که چهرشوبه خاطرندارم بهم گفت: توجمع جای خوبی برای تنهاشدن نیست! اینجا هر لحظه حکومت صداها تنها ییت رو بهم میریزن! من گفتم با جمع کاری ندارم و خلوتم شخصیه. گفت: وقتی تنها ییت بر که یاچشمیه یارو دباشه با کوچکترین تلنگری تنها ییت روازت میگیرین باید تنها ییت رود یا کنی! آسمان کنی! باید ساعت تنها ییت رو بیشتر ازاونچه که بشه به مکان تشبيه کنی که یکی بی دعوت تسخیرش یا تخریبش کنه به ساحت تبدیل کنی! اونوقت در هر جلوتی میتوనی خلوت کنی! بعداز این کلمات بود که من دوباره به فکر فورفتم و اون فرد رفته بود منم جامونده بودم. حق با اون بود. تنها یی واقعی باید منجر به رهایی از بندبشه نه رهاشدگی بی جهت...

داستانک ۲:

پسروجنون بعداز هفته ها آدرس دختر رو پیدا کرد بودواون شب می خواست خودشوابات کنه و دختر هنوز باورش نشه بود که یکی عاشقش شده. تو اون شب سرد پسر مدام قدم میزدوبه پنجره خونه دختر زل میزد. دختر چندبار از پشت شیشه به بیرون نگاه کرد و دید که پسر از سرمهادستش روتوجیبیش کرده وزیپ کاپشنش را بالا زده و یقه کاپشنش را تابالای گردنش صاف کرده... امانه ایتاتصمیم گرفت چراغ رو خاموش کنه و پرده رو کشید. پسترا تاصبج به اثبات عشق فکر می کرد و دختر به انکار. صبح زود مادر دختر رفت تا لزمغازه سر کوچه شیر بخره. دختره هنوز تور خت خواب بود و غلت میزد که صدای گفتگوی مادرش را بپدر خونه شنید: مردم هم جمع شده بودند. یه پسروجنونی رو بروی خونه مایخ زده بود. ظاهر ای خانمان بوده... دختره باشندیدن این جملات خشکش زد! اثبات یانکار؟ سرمای مسکو هوای یخی داره که آدم و حواسرش نمیشه!!!

داستانک ۳:

وقتی رسیدم خونش دیدم داره یک سری از کاغه‌هار و مقاله میکنه میندازه تو شو بینه خونه ازش پرسیدم اینه‌چیه؟ چکار میکنی؟ گفت حاصل سالهات فکر و اندیشه هام هست! گفتم چرا داری می‌سوزونی؟ گفت العقل و عقال! گفتم متوجه نمیشم؟ گفت کوچیکتر که بودم روی یک دیوار خوندم که به طنز نوشته بود وقتی میشه دعوا کرد چرا حرف بزنیم؟ من متوجه طنز تلخ نگارنده شدم و بعدها وقتی با فلسفه آشنا شدم سعی کردم بازندگی به نوعی باتاویل و تفسیر برخورد کنم. گفتم خوب؟ گفت تو غرب فیلسوفایی چون هابرماس و گادامرو درید ابرو جه ایجادی زبان به عنوان عامل تعامل تاکید میکنند... داشت کمی فلسفیش میکرد بهش گفتم من دارم باهات حرف می‌زنم لطفاً بامن صحبت کن!!! گفت منم می‌خواهم به همین حابرماس! گفتم ظاهر امتوجه نیستی تو داری از فضای گفتگو بامن دور می‌شی! گفت دقیقاً! امثال ویتنگشتاین ولیوتارهم همین‌و میگن! گفتم اینا باز چی میگن؟! گفت اینا میگن زبان به جای تعامل می‌تونه منجر به تقابل بشه!!! گفتم خوب؟! گفت خوب نداره. همون داستان مولانا در دفتر دوم مثنوی! داستان چهار نفر فارس و ترک و عرب و رومی! من پریدم تو کلامش و گفتم ظاهر اقراره به قلب یک موضوع فلسفی برسیم! گفت هم اره هم نه! گفتم می‌شنوم! گفت انگار تمامی این نوشته ها عالم از شعر و مقاله و شطح و داستان بیشتریه جای اینکه عامل تعامل و گفتگو و همبستگی بشه به تقابل و... منجر شده... باید به عریانی رسید و تفکر ناب روتجربه کرد و به وحدت رسید. گفتم این ربطی به سوزوندن نوشته هات نداره تو باید بدونی که کار کرد زبان چند گانه است. هم می‌تونه نقطه نور باشه هم گره کور. ترک و عرب و روم و فارس وقتی خودشون رومیار دونستند مشکل آفرین شدند و وقتی خودشون بیوه سلیمان سپردن دو وحدت حاکم شد. بعد بر اش ابیاتی

از مشنوي رو خوندم: اي زبان هم گنج بي پايان توبي اي زبان هم رنج بي
پايان توبي اي زبان هم آتش وهم خرمني/تابه کي آتش درايin خرمن
زنی!....بعد ديدم انگار حالتش عوض شد و چند تابرگ روکه هنوز کنار شوبينه
افتاده بودند با ماشه گرفت... ديدم دوباره مثل زلف ليلي در باد پريشان شده
و در خودش فرورفته ومن آروم و بي سرو صدا و نجاروت رک كردم و توراه به
حرفهای اون فکر ميکرم! امروز گفتگوشکل گرفته بودامايان گفتگوبه چه
جايی خاتمه يافته بود؟!

داستانک ۴:

بچه که بودم وقتی تازه دندون درآورده بودم مدام دندونهای تازه دراورده رودست میزدم چون خیلی لش هام خارش میداد. مادرم میگفت دندوناتودست نزن کج میشه! ونقدر شیرینی خوردم که متوجه نشدم کی دندانهای شیریم افتادو دندانهای اصلی دراومد! بزرگ شدم و دندانهایم مدام فکر موشغول میکرد. بزرگ ترشدم و مبتلای عشق من روهم مبتلا کرده! همیشه حس بدی نسبت به دندانپزشکها داشتم بی اینکه ازاونهابدم بیاداما حسی در درونم همیشه منو و امیداشت تانسبت به اونها گاردنگیرم و عشق هم این وسط جولان میداد. پس ازده سال نهایتا لیلی رویاهای عاشقانه من با یک دندانپزشک ازدواج کرد! خوابهای صادقه من اینجا تعبریشد. حس ناخودآگاه من اینجا بود که به آگاهی رسید! الان خیلی و قته که نصف بیشتر دندونهایم شکسته و چند تابه عصب رسیده. شباهای زمستان خیلی طولانیه! گاهی از درد دندون به کوچه میزنم. قدم میزنم و به سوپری سر کوچه که اهل فکرهست سرمیزنم. بایه نگاه به من میگه چه خبر؟! باز تنهایی و... و من هنوز به حس دوران نوجوانی ام درباره دندانپزشکها فکر میکنم. آیا مکان داره خواب یارویایی ببینم که نویدی برای من جهت رهایی از زمستان زندگی باشے؟!

داستان‌ک:۵

خیلی هم‌بی‌گرددوست داشتن. از دوران دانشگاه که همکلاسی بودن به هم علاقه مند شدند هر چند سال‌ها تویه خیابون باهم زنگی می‌کردند. با وجود اینکه چند سال از ازدواج‌شون گذشته بوده‌نوز بچه دار نمی‌شدند. کلی هزینه کردند. از تهران و مشهد و اصفهان و بیزد گرفته تا طب سنتی. بالاخره طب اسلامی بهشون جواب داد. بعد از چند ماه حجامت مکرر و تغییر تغذیه خانمش حامله شد. ده سال منتظر چنین فرصتی بودند. جواب آزمایش رو گرفته بودند و باعجله به خونه رفتند برای یه مهمونی کوچیک. چند ماه گذشت و دکتر گفت به زودی نقش‌های جدیدی رود رزندگی ایفامیکنین. نقش پدری و مادری اقراره این زوج به زودی تبدیل به فرد بشن! یک اتفاق تازه که سال‌هادر انتظارش بودن. خانمش نه ماه بود که باردار بود. با خودشون گفتن که برن امام زاده و بعدیه سفره نذری بندازن. از امام زاده که داشتن بر می‌گشتن خانمش در دش گرفت. مرد دست پاچه شد و پاروی پدال گذاشت و کمی سرعت روتند کرده تازه شهربرسن برای ستری کردن خانمش. یه معتقد که یه ماشین دزدیده بود و مامورا دن بالش می‌کردن به معلوم نشدار کجا سروکلش پیدا شد و درست سمت خانمش! دو تایی بیهوش شدن. اما وقتی مرد چشم‌ماشوباز کرده توبیمارستانه. ازنگاه اطرافی‌انش فهمید چی شده. چون وقتی خبر زن‌شومی‌گرفت همه بانوعی نمایش می‌گفتند خوبه اما چشم‌ماشون چیز دیگه می‌گفت... زن و بچش که تازه براش اسم انتخاب کرده بودند مرده بودند. دکتر درست می‌گفت. این زوج قرار بود به زودی فرد بشن!!!

داستانک ۶:

سر کلاس درس فلسفه بودیم و استاد در جواب شاگردی که از حقیقت عشق پرسید باحالتی تند جواب داد. یکی اما بانگاه عرفانی امانت الهی رو عشق خوندوريشه ماشرقی هارودر عشق تعريف کردو گفت حتی غربیها هم روزگاری عاشق بودند و بانگاه به اسطوره هاشون ميشه اين ادعا روثابت کرد. یکی از ته کلاس گفت حتی توفیلمهای هالیوودی آخرالزمانيشون عشق هست. استاد کمی سر دشده بود و باحالتی خاص تاييدی از سر کراحت کردو شروع کرده نقد عقل غربی از ارسطوتاپوپر روزير گرفت. انگار معطل بود کسی چيزی بگه! یکی گفت استاد راسته افلاطون اولین بار عشق را تعريف کرد؟! استاد گفت افلاطون در سفر خودش به ایران بالديشه حکمت خسروانی آشناد و عشق ريشه در ايران داره. گياهی که به گيه ديجه گره ميخوره و ازاون ارتزاق انگلی داره و بعد از خشك شدن گيه ميزبان خودش هم ميميره! چه ترازدی! از بين حرفهای استاد چنین استنباط کردم که ايشون تجربه سهمگينی از عشق داشتن. استاد در آخر کلاس گفت: هر انسان عاقلي يك روز عاشق بوده... بعد ها زبان يكی از کارکنان دانشگاه شنيديم که ايشون عاشق يکی از شاگردهای خودشون شده بودند که با مخالفت خانواده دختر مواجه شدند. ظاهر اپدر دختر میخواست دختر خودش روبه عقد برادرزاده خودش در بياره و دخترو قتی خودش روناگزير ميبيينه ناگريزانه دست به خودکشی ميزنه بله! هر عاقلي يك روز نهايت عشق رود را وجودش گذرونده

داستانک ۷:

یکسال از مرگ عزیزترین کس زندگیش گذشته بود اما هنوز لباس سیاه شود نیاورده بود. چند تا پیراهن مشکی داشت که اگه یکی شو میشست یکی دیگه تن میکرد. برای دیدنش انداختم رفتم شهرستان. تقریباً یکسالی میشد که ندیده بودمش. موهام محسنش رویکسال نزد بود. دیدم تو خونه دفتر خاطرات سالهای گذشتش بازه. چندین دفتر تو خونه پهن بود و داخل او نا کاغذی برای اینکه جاش روگم نکنه. بهش گفتم چرا این وضعیت رودرست نمیکنی؟ گفت مگه چمه؟ گفتم فکر نمیکنی باید ظاهرت روتغییر بدی چون با این ظاهرت برخی آزرده میشن. گفت اگه قراره کسی منو قبول داشته باشه من او نظری که هستم باید قبول کنه. کسی نباید از من انتظار نمایش داشته باشه. بهش گفتم خوب چکار میکنی؟ گفت سوگنامه مینویسم. گفتم چرانمیخوای بپذیری... گفت: عشق تاریخ نداره... ساكت شدم. به behane اینکه چایی سرد شده رفتم تا استکانهای چای رو عوض کنم و تا اون هم به سوگنامه خودش ادامه بده. فکر میکنم اون تصمیم خودش رو گرفته بود

داستانک:۸:

مرد خسته کنار رودخونه نشسته بودوگاهی باقلاب ماهیگیریش بازی میکرد. پک های سنگینی به سیگارش میزدو سیگارش هم از این نیکوتین دارای سنگین بود. با حضور زنی تقریباً کامل تراز خودش چراغ تنهایی اش کشته شد. زن عکاس بودوگاهی گالریهایی از عکس‌های خودش میزاشت. متوجه شدم‌ماهیگیری بهانه است و این مرد جوان بیشتر به دل طبیعت زده. جایی که احتمالاً اخاطرات‌شوت‌داعی کنه. با پرسشی جهان ذهنی مرد روجار کرد... مرددست و پاچه شده بود امام‌اسعی کرد خودش و جمع کنه و گفت: جهان بی عشق جهان بی رویاست. نمی‌خواه شاهد چنین جهانی باشم. من حتی حاضر نیستم نقش اول در این نمایشنامه دوسره باخت بازی کنم. زن که از ظاهرش معلوم بود از مردم‌ما کامل تره طوری حرف زد که مرد متوجه شداون هم به تنهایی دچاره سکوت برای چند لحظه بین اونهان ره می‌کشد. شمع تنهایی مرد دیگه به خودش تعلق نداشت بلکه تبدیل به فانوسی مشترکی شده بود که شعله هاش تا چند دقیقه دیگه اتفاقی رورقم میزد. مرد جوان سیگاری به زن تعارف کرد. زن سیگار را گرفت و اسم کوچیکش روپرسید. مرد جوان خودش رو فرید معرفی کرد. فرید! چرابه جای بازیگرو تماشاگر شدن خالق جهان نمی‌شی!؟ جهانی بساز... مرد که تازه خودش و جمع کرد ه بود دوباره بهم ریخت... سیگارهای مشترک روشن شد

داستان‌ک:۹

زیردرخت توت توتابستون نشسته بودونی میزد. یک رادیویی قدیمی هم کنارش بود که گاهی قطع میشد. بدون اینکه کلاس برخودش نی زدن رویا در گرفته بود. به زندگی جنگلی خوکرده بود. شغل خاصی نداشت. ازنگهبانی باع وچاه آب گرفته تا شوپایی. همیشه تنها بود. پای حرفاش نشستم تابتونم خوب باهش ارتباط برقرار کنم. گفت: قدیمه‌ها وقتی کسی در میزد باشوق میگفتیم کیه؟ وازاون طرف صدایی میومدو خودش رومعرفی میکرد. در مانع بودام‌اصل‌از در عبور میکرد. در روز گارم‌درن وقتی آین تصویری او مد صداحم حذف شدوم‌تل در مانع! این روقتی فهمیدم که پشت درموندم. من مونده بودم ازش بپرسم که منظورت چیه یاسکوت کنم... چند دقیقه ای نی زد و دوباره شروع کرد. میگفت ماهم زنگ داشتیم امازنگ مامعمولی بود باید میپرسیدیم کیه. امازنگ اوناتصویری بود. قرار بود بیریم خونشون خواستگاری. اونها هم قبول کرده بودن. تا اینکه شب خواستگاری به رسم همه جاشیرینی و گل گرفتیم و رفتیم امادری بازنشد چون آینشون تصویری بود ولازم نبود بپرسن کیه؟! نتونستم خودمونگه دارم و گفتم مگه بهتون اجازه نداده بودن بین؟ گفت چرا اماظا هر بعد از ما یکی که از مایلدار تربود سفارش داده بودواسه پسرش و اونها هم گفته بودن برای اینکه قال قضیه کنده بشه همون شب بیان داشتیم بر میگشتیم که سرکوچه اونهارو دیدیم. باران تندي گرفت و ماچتر نداشتیم... همون طور که آین تصویری نداشتیم....

داستانک ۱۰:

در گذشته های خیلی دور حکیمی در چین کنار رودخانه ای پر مزوراز زندگی می کرد. رودخانه مملو بodaZماهی های قرمزو طلابی و...اما حکیم هیچ وقت ماهی صید نمی کرد. او ساعت ها به رودخانه نظاره گرمی شد. رودخانه یک شاه ماهی داشت که تنها خودشوبه حکیم نشون می دادوازاونجاییکه حکیم ما حکیم بود با شاه ماهی در گوشه خلوتی از رودخانه حرف می زد. مردم افسانه های زیادی درباره گفتگوی حکیم و شاه ماهی می گفتند... مردم می گفتند حکیم عاشق شاه ماهی شده و بود شاه ماهی اما چند دل بود. شاه ماهی نمیدونست چکار کنه. حکیم به شاه ماهی گفته بود من می تونم تورو تبدیل به انسان کنم و با هم زندگی کنیم... اما شاه ماهی می گفت من شاه ماهی بودم که تو عاشقم شدی! تو باید خود تو تبدیل به ماهی کنی. امردم می گفتند کسی شاه ماهی روندیده بود اما یکی مدعی بود شاه ماهی رو دیده. سالهای زیادی از این ماجرا گذشته اما کسی از حکیم و شاه ماهی خبری نداشت! چه اتفاقی افتاده بود؟ حکیم شاه ماهی شده بود یا شاه ماهی انسان؟ پس از سالهای یکی مدعی شده بود شاه ماهی رودخانه پر مزورا زرامشاهده کرده. آیا شاه ماهی جدیدی در رودخانه بود؟ آیا حکیم دیگری به مجالست بارودخانه پرداخته بود.... هیچ کس از حقیقت این واقعه خبر ندارداما مردم همیشه درباره این ماجرا صحبت می کنند

داستانک ۱۱:

در زمانهای قدیم که معلوم نبود کی بود، در شرق منطقه ای بود که کوه افسانه ای معروفی داشت که خیلی‌ها زندیک شدن به کوه افسانه ای هراس داشتند. افسانه‌ها می‌گفت کوه گنجینه بزرگ پادشاهان بزرگ شرق رو در خودش جای داده که البته این کوه پر از سحر و طلسم بود و کسی ازاون جازنده برنگشته بود و اگرهم کسی زنده برگشته بود خاطرات عجیبی نقل می‌کرد که باعقول هیچکس جور در نمی‌ومد... سال‌ها گذشته بود و تنها ذکر خاطرات اسم اون کوه روزنده نگه داشته بود و گرنه کوه مثل افسانه‌ها در حال فراموشی بود. انسان جاه طلبی به اسم اسکندر تصمیم گرفت به اون گنجینه دست پیدا کنه حتی اگه جونش روبده به خاطره‌های اطلاعات زیادی روابتد اجمع آوری کرد تا بتونه خودشوبه کوه برسونه و گنج روبدست بیاره. اون با خودش افراد مبارزی روهم آورده بود. یکی از این افراد استم بود که سال‌ها ازده ها کشی کرده بود و طلسم خیلی از این گنجه‌ها روشکسته بود اما اون مثل خیلی از ادمها دنبال گنج نبود بلکه دنبال معروفیت و مشهور شدن بود چون بواسطه کشن ازده‌ها تبدیل به اسطوره شده بود که از اون به عنوان قهرمان ازده ها کش یاد می‌کردند. مردم می‌گفتند آخرین ازده‌ها به این کوه افسانه ای تعلق داره که از گنج در برابر انسانها محافظت می‌کنه. اسکندر او مده بود تاباکشتن ازده‌ها گنج رونصیب خودش کنه امار استم دنبال خود ازدها بود... افسانه هامی‌گفت اونها - اسکندر ورس است - تنها کسانی بودند که قبل از هم به اون کوه رفته بودند وزنده برگشته بودند. مردم می‌گفتند یک بار چند سال پیش رستم تنها یابه کوه رفته بود... در عبور از خان‌ها افراد اسکندر از پا درآمدند و تنها اسکندر ورس استم زنده موندند. اسکندر مدام از کشتن ازده‌ها و به دست آوردن گنج حرف می‌زد درحالیکه رستم ساكت بود. افسانه‌ها می‌گفتند رستم سال‌ها پیش ازده‌ها روبه

نهایی کشته بود اما اژده ها در واپسین لحظات زندگیش بچه کوچیکشوبه رستم میسپاره و رستم در نزدیکی کوه به دور از چشم مردم بچه اژده هارو که اول به اندازه یه ماربود بزرگ میکنه و وقتی تبدیل به افعی میشه به کوه میبره واون رو رها میکنه. چرا رستم اینکار رو کرده بود؟! چرا یک اژده هاکش یک بچه اژده هارو بزرگ میکنه؟ این چیزی بود که هنوز هم کسی سردرنیاورده.

داستانک ۱۲:

انگاره‌مه منتظر بودند تا پدر بزرگ بمیره! اگر به جای پدر بزرگ مادر بزرگ بود تالان کلک همه چیز روکنده بودند اباهه هرحال من این انتظار رو در چشماشون میدیدم... اصلاحه منتظر نند و هر کسی در زندگی منتظره... بستگی داره به چه چیزی دل بسته باشی و چشماتو گرفته بشه! از عشق تا پول که دندان طمع روازگرگ هم تیزتر میکنه!!! بالاخره پدر بزرگ رفت زیر خاک و همه جمیع جمع شدند امانه از اون نوعی که قدیم بود! خونه سرکوچه بود و میخواستن جلو خونه رومغاذه بزنن امایه درخت قدیمی گردوبود که پدر بزرگشون موقعی که بچه بوداون درخت روکاشته بود و خاطرات زیادی رو رقم زده بود. ارسایه تابستانی تاشاخه های پر بار! از سروصدای گنجشکها و نغمه عاشقانه سینه سرخ تا پناهگاه کبوتری که از دست شاهین فرار کرده بود. درخت برای همه خاطره داشت اما پول چیز دیگه ای بود. یکی از دایی ها برای اینکه زودتر به پولش برسه شب بایه دبه گازوئیل رفت تا بین درخت بریزه که مادرم اون رووقتی که می رفت برای نماز صبح و ضوبگیره دید و دایی زد زیرش.... دایی دومی که خیلی رند بود رفت شهرداری و نقشه گرفت که برای ساختن مغازه باید عقب نشینی کرد و درخت مزاحمه! اما وقتی مادر نقشه شهرداری رو دید گفت درسته که درخت توی طرح می افته اما قطع نمیشه و دقیق میفته جلوی مغازه ها و باز دایی دومی شانتاژ کرد که از نظر اقتصادی ارزش مغازه رو کم میکنه! درخت برای همه مامسئله بود ادرست مثل وقتی که برای حضرت ادم مسئله بود! این موضوعی بود که سال‌ها قبل پدر بزرگ برای ما قصه اش رو گفته بود! پدر بزرگ میگفت درخت یعنی زندگی! روزی که بشر قید درخت روبنده قید زندگی روزدها! توهمنی گیرو گدار بودیم که از طرف میراث گردشگری او مدنده و درخت روبه عنوان یکی از درختهای قدیمی شهر ثبت

کردن و دایی که از این ماجرا ناراحت بود بامامان قهر کرد. مامان سهم مغازه دایی رو خرید تادایی زود به پولش بر سه اما دایی عمرش به دنیا نبود که طعم سهمش رو بچشه! پدر بزرگ میگفت درخت مقدسه! به خصوص اون درخت که باقدمت زیادش بر کتهای خودش رو هم داشت. پدر بزرگ همیشه وقتی میخواست از درخت بگه لحظه رویارویی حضرت موسی بادرخت دریابان رو به تصویر می کشید! درخت موند گارشد. نه سهم خواهی و راث نه تو طئه دایی و نه طرح شهرداری نتونست اون رو از حافظه هستی پاک کنه و هستی اون رو بگیره اما طناب عمر دایی ما کوتاه بود..... مامان میگفت پدر بزرگ برای ما تعریف میکرد که مرگ سراغ کسی می ره که هیچ وقت به مرگ فکر نمیکنه....

زندگی شد من ویک سلسله دلتنگی ها
عاقبت میکشدم این همه دل سنگی ها
درپی ات کوچه به کوچه دل من گشت روان
نیست امید وفایی دگراز لیلی ها
رشته الفت ما چند صباحیست گسست
من بریدم زخداوز تو خیلی ها
هجرتم رجعت بی توست خودم میدانم
همدمم شورمن وزمزمه لی لی ها
واژه ها گرچه چنین دست مرا رو کردند
نکند این دل من جزو دگر میلی ها !!!

به اسم ستاره وصفت خورشیدی چون غنچه گل وقت سحر خندیدی
ایکاش دران لحظه که جان میدادم از بهرتوابی عشق مرامی دیدی!

پارسال دوست بودی و امسال آشنا شدی

این یک مثل برای تو که از من جدا شدی

اسمت و فابود و صفت تونیز هم

باین همه بگو چراغی و فاشدی

ان قدر دوست داشتم ... به اندازه خدا

می خواستم بگوییم که برایم خدا شدی

جزیره های ذهن را گشتم و نیافتمن

انگار "الدرادویی" که تبدیل به ناکجا شدی

شاید که...نه... دارم با خودم حرف میزنم

و در برابر آینه ای که بی صدا شدی

داستان ما عاشقی ادم و حوانبود

ادم نبوده و نیستم توحوشادی....

قهرم،

با خودم،

با هر آنچه میتوان زسر، نوشت،

زندگی!

باتوام،

با هر آنچه هست، سر نوشت!!!

من کیم؟،

چه پرسشی؟

ساده نیست،

من توام، فقط همین،

مرور کن مرا، چنین:

شکسته آیینه ای که،

نقش شد بزمین،

ای برای من تمام زندگی،

نگین،

تواینچنین مرابین!!!!

دفتر دوم: ۹۶-۹۳:

آخرین ایستگاه: فصل شطح من!

من کثرت میبینم... بحران میبینم... جهان در حال فروریختنی است عظیم...

من در کسوف عشق و خسوف عقل به دنیا آمدم. من زمانی به دنیا آمدم که نه شب بود نه روز! من بیرون از جوامین به دنیا آمدم! در شبی که ابری بود! اما نه باران باریدن نور مهتاب بر دیوار زمین تایید! مردابی (تنهای) عاشق پرنده ای مهاجر شد...

سرنوشتم را ساختم: آخرین کارت مرا کشیدم: دل! آخرین کارت ترا کشیدی: بی بی! باختم اچه راحت با کارتی به تقديرم تاختم! خودکشی میکنم به شیوه سامورایی: زنده باد هاراگیری!

عجب روزگاری! بعضی وام میگیرند زندگی کنند و برخی همه زندگیشان و ام و عده ای حتی زندگی را وام میگیرند! حیات انگلی هم در نوع خودش حداقل قابل تجربه است، برای بعضیها این حیات انگلی در این حیاط متعالی است! این ابدابه مامربوط نیست!!!

من در عصری زندگی میکنم که همه مدیون! همه بدھکار! همه وثیقه میزارن خودشان را در بانک و بانگاه تازندگی کنن! گرو میزارن خودشان رواز درخت حنطله مدرنیته میوه دبه میچین! من در عصری زندگی میکنم که همه بدھکار خودشان هستند ولی هیچ پرداختی بابت این بدھکاری تاریخی نمیکنند! صور تحسابهای زندگی گم شده! من در عصری زندگی میکنم که همه با آدم کاردارند! ماماکسی کارند! در عصری زندگی میکنم که همه دائم کار میکنند! ماما بیکارند! باید کاری کرد!

جزیره رویا موردهجوم اندیشه استعماریت قرارگرفت واستقلال خیال
را از من گرفتی! تویک امپریالیستی عاطفی هستی! استعمار گرمحتی!
مستکبر عشقی!... مرگ بردیکتاتور!

من به دادگاه لاهه شکایت میکنم. تومتهم به تجاوز به حریم سرزمین
تنها بی ام شدی! از همه نوعش: هوایی، دریایی و زمینی. تو سرزمین وجودم
raghib کردی سالها... زبانم رازمان را به ساحت لجنزار عمومی کشاندی! من
غرامت عشقم را از تمامی دادگاه های بین المللی خواستار میشوم... من
تو...؟!

شنزار تنها بی ام را با طوفان واژه هایت دزدیدی! تنها بی ام کو؟! میخوام
تنها باشم به توان! اتوان ان! فصل چیست؟! باید دوباره تن بدهم...؟!
تقدیرما این است/ من می روم ازیاد، تومی روی ازدست!
قلیان وجودم همیشه چشم به راه تنباکوی محبت است. قلیان وجودم
روشن است همیشه! تنباکوی عشقت را بزار تابینی چه دودی میدهد! امان از
عشق! امان از دود عشق!
عشق تریاک نیست که دوددهد، هروئین است! بخار دارد! بیا بخار عشقمان
راتماشکن!

بعضی کلمات در زبان فارسی توفان به پامیکنند. فقط یک فعل اند اما برای
هر کسی تقدیری رقم می زند. رفتن! از جمله این فعل هاست. برای هر کسی
باشه و هر زمانی! رفتم رفت! اورفت برای تو... تورفتی برای من... من رفتم
... برای چه «کسی»؟!

زندگی بازی بود، رفتم بازی کنم... رفتم تاب بخورم... زمین خوردم... همیشه قصه آدم از خوردن شروع میشه و به خوردن خاتمه! خوردم از زندگی در زندگی!

اهل کشیدن نبودم! زدم به مستی! اشنیده بودم که مستی و راستی! امان از مستی! امان از بدمستی و سگ مستی و سیاه مستی! چه ها که «نکشیدم» از این مستی!؟ آش نخورد و دهن سوخته! نکشیده معتادشدم و حالا چیز هامیکشم از دست «مستی»!

فصلهار ابین! بین! انه... بشنو! بشنو! اصدای عشق می آید! سیمرغ حقیقت! ققنوس اقبال بشر در راه است! اینها که همه مادیدیم شوختی بود. گل بازی بود. حالانوبت گل بازی است. بیات غرب را گل بزنیم... تا گل باران شود هستی...

موسیقی حیرت است هستی! رودخانه ایکه تورابه اقیانوس بینهایت سکر و صومی اندازد! قایقی باید! پارویی باید! قایقرانی باید! بادی باید! باید! بترسی میان این همه باید! شاید؟!

سرسفره آفرینش نشستم. شراب عهد از لی نوشیدم. مست که شدم فراموش کردم! از آنجابود که خدا انسانم خواند! هم عهد بسته بودم هم شکسته بودم! ریشه انسان اینجا بود که از انس و نسیان نشات گرفت.... جمع نقیضین! بدمستی کردم! یک مرتبه دیدم از سرسره خدار عرش سراز مین در آوردم.... زمین! خانه ام.... ریشه ام.... پدرم.... پدر!! افتادم در حیرت کده هستی! ایک بشقاب پرسش خوردم با پیاز فلسفه!

سهمم از باوجود بودن قفس شد! مرز ماتا کجا بود؟ در کهکشانی دور بلعیده شدم
در سیاه چاله تنها بی زمان او سکوت...

نفسهای جهان را بین نفس جهان را بین! تکرار است اما تکراری نیست! این
و جدم را به رقص می آوردد کارگاه آفرینش!

تفسیری داشتم از هستی تصویری شدمستی که زمانه تصدیق کردا!
پاییز تنها بی ام را تنها گذاشت... و کویر سکوتم را به تمای دریای وجودت
ترک کردم... بامن آب تنی میکنی؟!

بته بودم... خاک شدم... درخت شدم... تاک شدم... انگور شدم... شراب
شدم... سرکه ناب شدم... چه شدنی! چه شدم؟!

پرنده مهاجری هستم بزمین. فصل کوچ ام بر سدم میروم. تنها بی ام و سکوتم
را به تو دادم... توبه من چه میدهی؟! حرف بزن!

آلوده تنها بی شدم. معتمد عشق شدم... سکینه ام رفت...

عریان، میبینم، میبینم، عریان، جهان را! بربیان می بینم جهان را! بحران
میبینم جهان را!

چه سرنوشت محتمی است مرگ ستاره در کهکشانی دور! ایکاش بدانم
مهمان کدام سیاه چاله ام؟!

آن تی ویروس گناهم به روز نیست! قلندر کوچه تنها بی شدم... در تاریخ
یخستان وجودم شکفتی...

گیجم از عطر هستی ات... بیمارم به وبای بودنت...

داد... خدا داد، داد؟!

سیگار تنها ییم نم کشید. گذاشت منش روی غلیان بھلو لیم... قلیانم را دزدیدند!

پرده افتاد... جام افتاد... آینه افتاد... قالب افتاد... افتاد؟!

بیقرارم! مثل نوتن پروندهای اتم! کبریت حقیقتم گم شد! پیداشد! آتش
گرفت! روشن شد عالم! هستی: مستی بود، پستی بود! پستی بود؟! بله! اجدال
مستی و پستی! نبرد آبه او مردابه! خواب بود... بیداری بود... واقعیت
بود، رویا بود....

نور خدا همه جامیتابه حتی بر شیطانی ترین بخش عالم! ما کوران عالم
وجود نباید! آینه در برابر نور بگیریم... بگیریم محاکوم به تاریکی
هستیم؛ میشویم خفash تاریخ!

بشر امروز فلک زده است. موقف ندارد. توبه نمیداند. راه نمیداند. اما تأدلت
بخواهد راه بداست برای دور زدن خودش....

بعضیها میگویند حال خدا! این روزهای خلی خراب هست... برخی
کارهای میکنند و حرفهای میزنند! خدمداند! امن برای سلامتی
خداد عالمیکنند! توچه میکنی؟! امن امیدوارم حال خدا خوب باشد! امن
دعایمیکنند.... توهمند دعا کن... حال خدا خوب باشد!

در زستان محبت به آب تنی حقیقت رفت. خیس نشدم اما سرماخوردم. بخ
کردم. آفتابه نمیخواهم.... آفتاب کو؟ آفتاب.. کو؟ آفتاب... ت... ا... ب...؟!

ز باله های غیر بازیافت هستی هستن برخی! مصدق غیر المغضوب علیهم
ولاضالین! اینها از خروسگ کمتر می فهمند! بل اصل انعام اند....

من با آسان سور عرفان از برج میلاد هم بالا تر رفتم تا... حضورت... من در حضورت
هستم مثل کودکی که از شوق ...

اخراجی روز گار عقلم! و نخودی عصر عشق! تکلیفم چیست؟!

شگفتی عشق در شکفتگی دائمی اش است که انسان را در برابر ش به
شیفتگی می کشاند و عاشق دل باخته تمام و سرسپرده تمام در این حادثه بزرگ
آفرینش گرفتار...

تحصن کردم، زندانی فلسفی شدم! من اعتصاب می کنم! چرا خود کار
ندارم؟!، چرا سیگار ندارم؟!، من گلدان می خواهم! هنوز هم میتوان نشانی
از خانه را زقی گرفت...

سونامی حضورت نشانی برای ساروچ فلسفه ام باقی نگذاشت...

هر کس کارش خریدن بوده خریت افتاد! الا خریدار عشق....

در این زمانه فاوستی کسی سراغ خدار نمی گیرد. آدرس دارندونمی
روندا! گربو ندیاز هم پیدانمی کنند. خدا پنهان شده.... خوشابه حال کسی که بی
آدرس در جستجوی خدادست....

زمین هاووس-زمینهای اندیشه را گذر کردم، از دامنه به قله رسیدم، آسمان نور! پرم آتش گرفت. سقوط کردم. هبوط کردم!

خدایابرای فرعون و نمرود و بخت النصرت موسی و عیسی و ابراهیم و ذوالقرنین فرستادی... بی نیاز از پیامبر و امامت نیستیم ولی به یکی از اوتادت قانعیم... خمار مار بشکن!

عصر معاصر سامریه است. روز گار سفیانیه است. اما... هوش دار و گوش دار! و دل خوش دار! موسی در راه هست! تا سامری نباشد موسایی برانگیخته نمیشود! ابراهیم تاریخ در راه است...

انسان انفجار بزرگ ذهن خدابود...

من سیگار حقیقت می‌کشم. من شهید عشقم. من از قبیله طاعونیان وجودم!

در پایان رجب عزیز و آغاز شعبان گرامی انکشافی حاصل شد... بعد سه ماه حیرانی... دفتر شطح تا اطاع ثانوی بسته شد. یا علی

تجدد مارا زنان محلی دور کرد... مدرنیته مفاهیم مارا قلب کرد... زبان مارا علمی کرد... دیگر زبان دل در مردم معیار نیست... عقل مغربی حاکم شدو غروب دل شکل گرفت.... تمدن غربی حق و باطل را عوض کرد و خوبی و بدی را تغییر داد و حقیقت روبه مجاز تبدیل کرد و هستی روتقیلی داد به ذاتی و عرضی و جوهر ارسطویی! نگاه عاشقانه مابه آب از یاده هارت! زیبایی درزشته تعریف شدو فطرت جای خودش روبه مصرف داد.... من اما به درمان بیماری انسان عصر فترت باور دارم... میتوانیم فطرت را باتلنگری از شبنم

بیدار کرد.....بشر امروز گرسنه و تشنه است...امانه اون گرسنگی که قدیم بود....انسان مدرن گرسنه مصرف هست و تشنه ابیماری استثقالی مصرف گرفته بشر....باید آب پاکی را روی دستش ریخت تا از این عسرت بیرون بیاید...باید بشر رود و باره غسل داد با آب زمزمه....تنش را در رود گنج شست...کمی از ریگ و دابراش خواندو همراهش چند برگ از تورات و انجیل تجویز کردم مصحف ابراهیم و نوح و زبور برایش خواند تابه قرآن برسد...به قرآن که برسد تکلیف ش روش میشوود با یک کبریت توکل تاریکی هستی به تاریخ میپیوندد و نور خدارو بر همه عالم مشاهده میکنند: و الله نور السموات والارض!

من هر روز بامادرم در روتاستات ماس میگیرم و یک روز در میان بامادر بزرگم زنگ میزنم و هر هفته به روتاست امیرم....تا اون بیعت ازلی فراموش نشە...میرم وازفات سر زمین آب میخورم...میرم واز سایه درخت درس محبت یاد میگیرم...در مرزهای بین زمینهار قص نیزار روتاما شامیکنم...خاطرات کودکی رو که با ساختمانهای جدید دفن شدند تجدید میکنم...من قدم زدن در روز بارانی در زمینهای خاکی روتاستا رو به کافی شابهای شهر که مملواز پری های زمینی شدند برای گناه صفت کشیدن ترجیح میدم. من منتظرم. من سالها منتظر یک احساس پاکی هستم که بله رواز زبان نجیبانه شرقی اش نشینیدم....من منتظرم....برای لحظه ای که برق نگاهش من رو به ماقبل تاریخ ببره...کنار قناتی که برای اولین بار فهمیدم اسمش به بانوی آب گره خورده....بانوی من.....دوست دارم!

به سرم زدبافیلسو فهای انگلوساکسون تکلیف مان را روشن کنم، صبح زود رفتم و به یک قمار تاریخی دعوتشان کردم. سارتر برگش را کشید و اکنون

زدگی افتاد، آیزیابرلین فلک زدگی، پوپرجهل مرکب، رورتی برگ نداشت...نوبت من رسیدبرگ انداختم: مرگ افتاد! برگ مرگ! مرگ همه برگها! مرگ آگاهی برگی بود که خط بطلان برسلفه مدرن کشید! مرگ چه واژه لطیفی! چه مفهوم زیبایی! مرگ پلی از تاریکی به روشنایی! مرگ هر لحظه در حال وقوعه! مرگ برای همه اتفاق میفته! در عصر حکومت نسبیت مرگ تنها حقیقت مطلقه! مرگ خیلی صادقه! مرگ شاید حیات این دنیا بایتوبگیره اماتورو به عالمی فوق تصویر میبره! مرگ همیشه در حال قدم زدن در اطراف ماست! مرگ روی دیگه سکه زندگیه! مرگ ساری در نظام خلقته! با مرگ شترنج وجودونظام آفرینش کامل میشه! مرگ ممکنه سراغ مانید و ساحتش رو روی ماهه شکل دیگه ای پیاده کنه! اگه نمیریم تلف میشیم! پس بیا... بیاتا بمیریم تا چرخه زندگی کامل بشه... تا پخته بشیم... تاساحتات غیرمکشوف رو فتح کنیم... زنده باد مرگ!

زنده! کمی شو خی و کمی جدیه! زنده! شو خی جدیه و جدی شو خیه! زنده! ترکیبیه! اماتوچی؟ توبه نظرم خود خوتی! ابی هیچ ترکیبی امن بین تووزندگی قید زندگی رومیزیم، چون اگه قید تورو بزنم زندگی دیگه معنی نداره ولی اگه قید زندگی رو بزنم تورو دارم... دلم میخواهد از خدا ملت مسانه خواستم که اگه قراره بہت نرسم براین محبت بمیرم، چون در روایتی از پیامبر خاتم شنیدم و خواندم کشته محبت شهیده!

من از بچگی ریاضی ام ضعیف بودشاید به خاطر همین هم هیچ وقت اهل حساب کتاب نشدم! به جای اقتصاد به فلسفه رفتم تا عقل رو در وجودم تقویت کنم... رفتم امانمیدانستم پایان عقل عشقه! منی که اهل فلسفه بودم سراز عشق درآوردم! و تو اتوتوبی که اینقدر شاعربودی عاقل شدی! چه صیرورت

عجبیی....عقل و عشق را بابدیک روز باهم رو برو کنیم تا تکلیف تاریخی
بشر معلوم بشه!

بچه که بودم فکر میکردم بزرگ شدم چکار کنم؟ گفتم باید عاشق بشم! بچگی
برای من حقیقت زندگی بود! گفتم عاشق دختری بشم با چشمها
عسلی.... بزرگ شدم و عاشق شدم.... اما غرق در عشق.... به قدری که رنگ
روفاموش کرد! چشمها یت چه رنگی بود دلبر کم؟ عسلی؟ آبی؟ سبز؟ قهوه
ای؟ من از عشق تود چار کورنگی شدم! جهان را سیاه وسفید دیدم و چشمها
توبخشی روز بود و بخشی شب! ای سیاه چشم سپید روی من!

بچه که بودم... بچه که بودم.... انگار همه خاطرات خوبیم به دوران بچگی
مربوط میشیم، اون روزایی که خودم بودم و یا با تو بودم چون حس میکنم
از بچگی باهم بودیم.... قیس بنی عامر ولیلی زدوران خودمان... اما الان
انگار هم بی توام و هم بی خودم! خودم روهیم گم کردم بی تو!

مثل جادوگرهای افسانه‌های قدیم آینه ام راشکستم تابات و حرف
بزنم.... آینه سکوتمن راشکستم.... باید عینک بشرا دورانداخت... باید این عینک
کثرت بینی رو شکست... هستی چیزی جزو حدت نیست... وجود چیزی
جز تجلی واحد حقیقت ساحت قدس نیست... چه ها که این کثرت
با مانکرده... کثرت هم در ذات خودش وحدت داره اما یک مشت جزء نگر که
سرازماهیات و کلی در نمیارند مدام از کل میگویند و اینکه کل مجموعه
اجزاست و وحدت باید از سفره هستی جمع شود!

بشر امروز سیر کردن بلد نیست. مصرف کردن بلد. حتی مصرف کردن هم
بلد نیست و گرنه وضعش الان این طور نبود.... بشر امروز به جای سیر در آفاق

و نفس به کلی به جاده خاکی زده. به جای جهان انفس جهان نفس روپارومیزنه و به جای عالم آفاق به تجزیه شیمیایی اشیامیپردازه تاشایدبتونه دلیلی برای اثبات مدعاش پیداکنه... من به هیچ عنوان وقتی روبه این اباطیل صرف نمیکنم. صرف کردن بایدارزش داشته باشه. من تواین صفت معلل خودم رومعطل نمیکنم... من در همین نزدیکی که کشان راه شیری که هیچکدام از تلسکوپهای هابل قادر به شناساییش نیستند بدون هیچ فضاییمایی به که کشان تنها بی میرم و در سیاره سکوت سکنی میگزینم و در شهر آبینه هازندگی جدیدی رواغازمیکنم. من رفتم... هر کس آدمی است بسم ...

من نسبتیم رو با کل هستی تغییر دادم. مکان. زمان. زبان... پرنده ای مهاجم بر بام لرزان زمین که نگاه شکارچی روزگار از پشت سبزینه های نیزار به نشان گرفته اش.... منتظرم.....

چقدر تیغ دارد گلهای عشق و آزادی! در جستجویت از جغرافیابه تاریخ کوچ کردم... اینجا هم باید به هوشناسی گوش بدھی تابدانی چه بکنی؟ حال تاریخ کمی مشکوک میزند... تاریخ هم مثل جغرافیابه سرفه افتاده! نمیدانم این سرفه حکایت از چه اتفاقی می دهد؟! آیا تاریخ دارد مرض درونی خودش را بیرون می ریزد و بالایش میکندیا اینکه از بیماری به سرفه افتاده واین جور شده؟!

عشق برده. عشق باخته... عشق بر دش در باخت و باختش در برده! عشق در بدترین حالت برده و در بهترین حالت باخت! عشق بر دبردو باخت باخته! من از پله نگاهت به ملکوت عشق صعود کردم اما افتادم... در قوس نزولی پله

نگاهت هبوط کردم! بی توچقدربی دلیل می شوم او عشق دلیل آمدن
هرانسانی است برپلکان نگاهت! اما تومرانگاه نکن! انگاه تو مرابه ابهام یک شبی
مهی دچار میکند... مرانگاه کن! انگاه تو مرابه قمار عشق مبتلامیکند... مرانگاه...

من وقتی تونیستی یا وقتی توهستی اما کنارم نیستی ازابتذال واقعیت
رئالیستی به ایده آلیسم رمانیکی خودم هجرت میکنم... به دوران کودکی
خودم! آخه تصویر ماتنهادر مورد گذشته و آینده تصدیق میکنه و روح شرقی
من منوبه عصیان در برابر اکنون زدگی فرمان میده... عالم کودکی و دوران
کودکی! حتی فیلسوف ها گذشته رو چراغ راه آینده میدونن ولی من به
گذشته به عنوان آینه بزرگ زل میزنم تا چراغ کوچیکی که فقط جلوپام
روروشن کنه! من فصلهارودریک بازه زمانی کم سیر میکنم! بهار، تابستان
، پاییز، زمستان و دوباره بهار!

ببین چقدر زود بهار شد؟ دوباره گلهای شکوفه دادند! دوباره جهان لباس نو تن
کرد! دوباره طبیعت بیدار شد! دوباره زمین خودشوبه باران و آفتاب بهاری
بخشید! میر سرزمینهای تا کمی سیزه و شکوفه بچینم برای سفره عید! میر
بامامان لباس نوب خرم! بادای میر سراست خرمای بگیریم برای سفره
عید... دوباره دفترچه نوروزی روازیچه همسایه میگیریم تاشب سیزده
بدر پر کنم! من همیشه ساعت تحویل عید ساحتم به هم میریخت! لیلی
کجایی؟! دیگه برآم ساعت وساحت نمونده! من همیشه ساعت تحویل سال
قاطی میکنم چون فکر میکنم.. قرار شد فکر نکنم... قرار شد وقته بی تو بی
دلیل میشم تنها از احساس ناب خودم بگم وساحت خیالی که من در خودش
غرق کرده! او وقتی خودم تموم شدم به تو میرسم!

بین این همه اماوشایدواگر و نسبیتهای عینی گم شدم! بدون تو به عالم خیال کوچ میکنم... بدون توبی دلیل میشوم... شاید به خاطر همین به خیال پناه میبرم... یه عده به من میگویند تو چقدر مالیخولیابی هستی؟ خوب شاعرم دیگر!! در عالم خیال حداقل جهان به گونه ای پیش میره که من میخوام! از این نسبیتهای عجیب و غریب و محافظه کاریها و ابهامات زبانی و محدودیتهای مکانی و تحدیدهای تاریخی خبری نیست.... اصلاحی بر از هیچ چیز نیست جزا حساس ناب خودم که باید برات گزارش کنم!

کجا بودم؟ کجا رسیدم؟ آه! خودم هم فراموش کردم درنا کجا آباد عالم خیال کجا و کی معنی دیگه ای داره! اینجا گم شدن عین پیداشدن هست! هنوز باید از بهار بگم او قتی آلوطلایی هادر میان و ماونهار و از سر شوق نپخته میکنندیم و ذوق میکردیم و پول های عیادی رومیشم ردیم... چقدر دنیای کودکانه ما معمصوم بود! اچقدر رویای کودکانه مصادق بود! دلم برای خانه بازیه او گل بازیه اتنگ شده!

تابستان! صدای جیر جیر که اهنوز در گوش من وزوز میکنه! از مین کنار خانه ماهمه چی داشت! تمشكهایی که بکنیم و نیزاری که اسب من بشه و نی که مثل فلوت در اون فوت کنیم و قاج قاچ نوردست کنیم! استخری که تن بشوییم و به قول سهراب... پامودر آب چاه خنک بزارم و چند قاج هندونه بخوریم... تابستان... بازیهای جمعی بچه های محل... کی بود با کش کشی گنجشک میزد؟ با کشهای آبی و قرمز! حسرت دوچرخه و یک هفت تیر... کنار انجیری قدیمی بایک کتری قدیمی برای چایی بزار... کمی بزرگ شدیم و در درس ریاضی افتادیم... تابستانمان خراب شد...

من وقتی بوی پاییز به مشام میخوره جوری به جوری میشم...تورو نمیدونم لیلی اولی فکر میکنم...بخشید! قرار بود دیگه فکر نکنم...قرار بود در این نسبیتهای نیفیتم که این خام گوییها جز میوه کال کندن از باع حقیقت ثمری جز دل پیچه شدن نداره..برمیگردم به عالم خیالاتی خودم! بیچاره من مالی خولیایی! هنوز بعد از ساله‌ها عاشق شدن در گیر عقل و عشقem! بی ادبی منوب بخش! پاییز! من وقتی بوی پاییز میشنوم بهم میریزم! مثل سینی چایی تو شب خواستگاری که از دست روى پاهام ریخت...رفتم بگم دوست دارم اما تو چشمات گم شدم... و توهمن حواس است گم شد و توان گمشدگی بود که چایی اعلام حضور کرد... من بیشتر از نگاه داغت سوختم.. چایی بهانه بود... کجا بودم؟! کجا رفتم؟! هی من کجا میرم! منوبه خاطر سربه هوایی ام ببخش! گفتم که! دست خودم نیست! پاییز با عاشق‌ها کارهایی میکنه که اصلاح نمیشه گفت! پاییز!

پاییز من رو سودایی ترمیکنه! مدرسه میرم در این هوای پاییزی و شعر حافظ زمزمه میکنم... دفتر تکلیف‌های ما با خطا بد مینویسم اما سعی میکنم جانندازم کلمه ای رواخیابونه‌اگلیه و کفش و شلوار من هم! گاهی با این رعد و برقه‌های سرگیجه میگیرم و زمین میخورم! سنگ تگرگ هیجانی میکرده‌م مارو و من در مدرسه مثل باستان شناس‌هادن بال فسیل دایناسورهای میگشتیم! پاییز قانون خودش رو داره! وقتی برقه‌های مریفت من زیر سورک رمک لمپامش قمینو شتم و کنار بخاری نفتی خودم و گرم میکردم... مدام سر مدادم میشکست و از خواهرم مداد تراش میگرفتم... من همیشه شلغ بودم... بی نظم بودم... خواهرم چقدر قشنگ مینوشت... چقدر قشنگ از دفتر و کتابهای مراقبت میکرد و من در آرزوی بزرگ شدن بودم... در آرزوی بزرگ شدن تابه تو برسم لیلی! و در آرزوی بزرگ شدن

بودم که جعبه مدادرنگی کودکانه ام گم شد... و دیگه انگار نتونستم مثل قدیم با برنامه کودک میتی کومان همذات پنداری کنم... راستی چراون موقعها مثل الان برنامه کودکهای عاشقانه نبود؟! من فکر کنم مثل اینکه حقطی عاطفه در روز گارما به کودکان هم سرایت کرده که بزرگترهای برای جبرانش این میشنها کودکانه میسازند و یا شاید هم در این غربزدگی عالم گیر نظریه فرویدازیان برنامه ها سردرآورده... باز زدم به جاده خاکی... قرابود فکر نکنم!!!!!!

قرار بود فکر نکنم اما این یک مورد رواج اجازه بده تا فکر کنم افکر کنم باید فعل از پاییز عبور کنم... آبان هم داره تموم میشه... باید به زمستون سر بر زنیم... بعد قول میدم که دیگه فکر نکنم از مستان ابوعی زمستان منو به خاطراتی میبره که همیشه سر دلم مثل یک میوه کال گیر کرده از مستان! شب از ساعت یک گذشته و من یخ کردم! همین روبگم! من زمستون همیشه برای گنجشکها غذای مریختم... پروانه هارواز پشت شیشه روی سکویه داخل خونه دعوت میکردم... من همیشه زمستون یخ در برهشت میخوردم و گاهی حرف مامان روگوش میکردم و پیت نفت روپر میکردم و تو خونه می آوردم تابخاری روپر کنم... من زمستون توحیاط آدم برفی درست میکردم و بهش مثل پدر رژپتو که به پینوکیو جان داد شخصیت میدادم تا از تنهایی در بیام و جای خالی توبآدم برفی پر کنم! من انگار قبل از اینکه بشناسمت عاشقت شده بودم و قبل از اینکه عاشقت بشم میشناسختم... اصلاحیچ وقت معلوم نشد من اول شناسختم بعد عاشقت شدم یا اول عاشقت شدم و بعد شناسختم! این یک بحث عقلیه و من با خودم قرار گذاشتمن تنها از احساس نابم با توجه بز نم و فکر نکنم! انگار ابطه من با توازنی بوده... به قول فیلسوف اقدیم نه حادث! من و بخش که دوباره برای

اثبات حرفم به عقلای عالم استناد کردم... ادم عاشق عاشقه دیگه!!!
زمستون... وقتی یه فقیری در میزدمن میرفتم وبهش کمک میکردم... من همیشه قدیماً ادم ارتباطی بودم! باهمه گداهادوست میشدم! باهمه دخترهمسایه هبازی میکردم... ولی فقط عاشق توبودم... فقط عاشق توبودم... توبrai من آیینه تمام عشقهای عالم در تاریخ هستی....

زمستون... فصل سکوت! زمstون فصل آگاهیه! زمstون فصل تنها! ی نایه! زمstون فصل استراحت انسانه! زمstون فصله عقله! زمstون فصل عشقه! زمstون فصل تامل هستی در تاریخ خودش! زمstون فصل تلبا بر فهابرای آب دادن طبیعت در تابستونه! زمstون ذخیره روزهای گرم تابستونه! اما زمstون فصل قحطی هم هست! فصلی که آدمها سرمارو که میبینن وریش برگهار و فرستی برای شکار خرگوش و تورنگ میدونن! و من اینجا کمی باز زمstون زاویه پیدامیکنم! من تنها یکبار شکار رفتم که او نهم زمstون نبود! فتم ماهیگیری در شب! زمstون منوبرد کنار لحظاتی که برای سرمان خوردن پرنده ام آوردمش توافق... زمstون رونبایدگم کنیم! زمstون فصل بزرگیه! زمstون همسایه بهاره! زمstون باشبهای درازش ماروبرد کنار بخاری پای تلویزیون تاسریال سانسور شده اوشین رو ببینیم و برash دست بزنیم! بعد ایه این نتیجه برسیم که چقدر اوشین نجیب بود! و نوقته که به جای حضرت زهرا یه عده گفتن اوشین الگوی ماست! من از صداوسیمایی خواهم نسخه اصلی اوشین روبه اون خانم بدن تابفهمه نه تنها سریال اوشین چه خبر بود بلکه متوجه بشه عالم سینما چه خبر؟ بش--- ربا هالیوود فقط داره جه--- ان رو بهاریات ایستان میبینه! پاییز هالیوود هم تفسیر شده! زمstون در سینما گم شده! امردم از زمstون فاصله گرفتن... همونطور که از تابستان و بهار و پاییز البته! امردم

از فصلهای فاصله گرفتن! مردم از زمان فاصله گرفتن! مردم از فصلهای مشترک زیستن با هم فاصله گرفتن! افصل خاطره مشترک منو تواز کجا شروع شد؟!

بهار، تابستان، پاییز، زمستان... زندگی توالی این فصلهایی بود که خاطره ساخت برای مازهم... منو بخشش اگه غلط املایی دارم... من هوارامیگم ولی شاید املاش رود رست ننویسم! من بانبوهی از خاطره در اطرافت هستم... ساعت از دو گذشته و من هنوز فکر میکنم وقتی تونیستی چطور بایدیا این تنها یی رمان تیکم سر کنم... آه! قرار بود فکر نکنم! من هرچی میکشم از کتابهای فلسفی که خوندم هست! من کلی کتاب فلسفی خوندم تابه زبان تو آشنا بشم... آخر فلسفه عشق بود که جوانه زدم در وجودم و تو... اجازه بده امشب کمی بمیرم... امشب شب قشنگیست برای مردن... و فردار و زبرگی برای زنده شدن... همه رابطه من با تو در همین شب و روز شدنها بود؟ من فکر میکنم! ببخشید! من احساس میکنم بیرون از این شباهی زمین و خارج از این روزهای تقویمی تورو جایی دیدم که هر کار میکنم از خاطرم نمیری! تو خاطره نیستی! تو همه خاطرمنی... به خاطر همین هم میخوام کمی بمیرم... وقتی زبان دلم روبرو نمیکنی... برم گوشه کنار هستی روبگردم... شاید سندی عقلی برای اثبات حرف دلم پیدا کنم شاید توباور کنی! باید برم... اجازه میدهی؟

شبها وقتی تنها یی ام به اوج میرسه یا به سرم میزنه یا به دلم! وقتی به سرم میزنه فیلسوف میشم و برای رسیدن به تومتوسل به نظامی از استدلالهای میشم... و وقتی به دلم میزنه ضربان قلبم از ۷۲ به صد و هفتاد و دو می رسه! او شطح متولدمیشه... دیگه شعرهم کارگشانیست! وقتی ساعت از دو میگذره همه اشیای مدرن منو تنهایم بین و به من حمله

میکنند! تلوزیون، رادیو، ضبط، سی دی، یخچال، لباسشویی... و من به خیابون میزنم تاباسلاح سیگار و گلدون بتونم تحملشون کنم... دیگه همه چیزداره تموم میشه... به دقیقه نودمیرسیم... لیلی من توچکار میکنی؟!

وقتی از پله های تفکر ناب بالارفت و حجاب ناپوشید گیهارو کنار زد... من سالها پیش به تاملات فلسفی مدرن پایان دادم... من سالهادر باب سنت و مدرنیته و علم و تکنیک تامل کردم... من جام تمام پرسشهای مدرن رونو شیدم و شکستم اما هنوز در گیر این هستم که من کیستم؟ پرسش عجیب تر تو بودی! تو درد بودی و من آماده دردی کش شدن! تو تاک بودی و تاک نشان! تو بزرگترین پرسشی! تو بزرگترین جوابی! تو نظر نیستی بلکه عملی! هیچ پرسش قدش اونقدر بلند نیست که قامت رعنای توروبفهمه! پاسخهای بزرگ جایی برای پرسش نمیزارن! تو جمع همه اضدادی! تو خاکی تو آبی تو بادی تو آفتابی! مثل همیشه جوهر وجودم داره تموم میشه... ساعت چنده؟ من در بی زمان مکان عالم در حال نوشتن تو هستم... باز باید جمله آخر را خودت تموم کنی من برآ که میفتم گم میشم... (...) دار رر ررم!

همه عشق های تاریخ بالاگشت اشاره تورونشونم میدن و عناصر اربعه انگار معطل این رخداد بودند تا همه هستی من رود را یعن نمایشنامه در برابر چشمهای آبی تو تبدیل کنن به کلمه ای! من پنجشنبه به چهارشنبه بازار رفتم تفاصیله زمان بندی مدرنیته رو بهم بزنم... من فکر میکنم اگر پنجشنبه هم به چهارشنبه بازار برم میتونم از تو خاطره ای پیدا کنم و یک عمر ازاون خاطره برای خودم دلخوشی بسازم و شعرو داستان سرایی کنم! برای همین هم مهمان واژه هاشدم... ساکن جهان زبان شدم و به

کاروان فتح سرزمین عقل پیوستم. غافله عشق دیگه غافله نیست بلکه
فصله‌ای به فصل عاشقی نزدیک شدن کاره‌رسی نیست! در نقطه کائنات
عناصر جلوی راهت رومیگیرن واژت ویزای عبور میخوان! باید ثابت کنی
نامحرم نیستی! اینجا عقل و پول و مود و پارتی خبری نیست! چرا! یک
پارتی قوی هست که همیشه کارت عبور از همه جا و در هر شرایطی برآمد
صادر میکنه و اون عشقه! اگه عاشق شدی و عاشق هستی بیاوسری در عالم
کنیم. من ازبچگی از اینکه به واسطه سن کم مجانی به سینما میرفتم
و فیلم بلمی به سوی ساحل رومیدیدم کیفور میشدم حالا اون تجربه
در سطح وسیع‌تر برای تماسای نمایشنامه وجود داره تکرار میشه
اما! بینباره با تو! این بزرگ‌ترین حادثه تاریخ وجودمنه! دوباره جوهرم داره تموم
میشه (...)(دارم!

ازبچگی فکر میکردم اگر انسان نبودم دوست داشتم چی باشم؟ چه پرسش
سختی؟ پرسشهای سخت همیشه پاسخهای بسیطی دارند... من همیشه
خواب میدیدم که مثل درخت بالامیر تآسمون روبغل کنم من همیشه
در رویاهای خودم پرنده میشدم روی شاخه درخت در حال انفراضی
میشستم و ترانه (کفتر خونگیم) رومیخوندم شاید تو بشنوی شاید تو پیدات
بشه و بایک حرکت غیر منطقی نظام علی معلولی روبهم بربیزی! حالا میبینم
پرنده خیلی تنهاست، درخت خیلی تنهاست... من وقتی از جاده
تفکر عبور میکردم زمزمه سنگی روشنیدم که حکایتگر گفتگوهای عاشقانه
بسیاری بود... سنگ تنها در کنار راه ترنم شعرهای عاشقانه ای روبه گوش
باد پچ پچ میکرد که من هم شنیدم! از اون زمان رویای پرنده شدن و درخت
بودنم به سنگی شدن تغییر کرد! میخواهم سنگ بشم! اسکوت سنگ
چقدر وقار داره! اسکوت سنگ من رو یادابهت کوه هامین‌دازه که به قول

استادم عزیزی خویشان پیامبرانند!شکوه سنگ بودن کم نیست!سنگ نظاره گر نمایشنامه هستی است!سنگ جزو اولین مسافرهای زمین بود!سنگ زیربنای خانه خداشده‌ای آدم!سنگ همدم ابراهیم بود!برای تجدید بیعت خدا!سنگ اتحاد قبایل عرب شد درمکه!سنگ از پیجه پرستوهاب رسرا بر هه افتاد تا صدای توحید در هستی خاموش نشهاحتی اندیشه مدرن هم تاریخ بشر رواز عصر!سنگ میگیره!سنگ مقدسه!باید بشر روبه تمدن سنگ گره زد!سنگ یادگار بهشت هست!حجرالاسود پدر خوانده همه سنگهاست که دستان توابین تاریخ حداقل یکبار از پدرمان حضرت آدم تانسل ما زیارت شد کرده...من میخواهم زایر سرزمین حجرالاسود بشم...من میخواهم سنگ بشم تاتور وی من بنشینی و ترانه های خودت رو با صدای قشنگت بخونی...من اون سنگی ام که تافراسوی خاک شدن عاشقت هستم...روی من بنشین و آوازی سر ده...مرا بشکن تاخاک شوم و در من گل عشق را بکار!در من نهال درختی را بکار که خاطرات رومعنى میکنه...من میخواهم سنگ باشم تاشاید روزی کودکی از سر شیطنت جمله دوست دارم راحک کند و تو آنرا به حساب من بخوانی!حالا که سنگ شدم خودت ادامه بده کلام منو زبانم داره میگیره...!(دوسس...) دارم!

چقدر خوابت رومیبینم، هر شب تا صبح خوابت رومیبینم امامش فیلم شعله میخوام دوباره این خوابهای رام تکرار بشه! وقتی به نظریات غربی در باب ضمیر و رابطه با عالم بیرون و خواب فکر میکنم ترجیح میدم این کتابهای را و بکجا به یک کتاب فروشی قدیمی به قیمت ارزان بفروشم تاشاید از دستشون خلاص بشم با این همه بین فروید و یونگ من یونگ روت حمل پذیر ترمیبینم! من میخوام خوابتوبیینم چون توبیداری هم رویای توهمه ساحت من تو سخیر کرده... میخوام کنارم باشی حتی اگه من سنگی

باشم که تومثل یک عابر هگذر خسته از راهی لحظه‌ای رو روی اون سپری کنی... بیاعبور کن بیاعابری باش برای این سنگ منتظر بیار هگذر باش برای این سنگ تنها....

خدایا! امشب میخواهم با پا هام بنویسم و کمی از صفحه گفتگوت عبور کنم! امشب میخواهم به جای شکرافشانی نمک پاشم! از بس نمک پاشیدم فشار تفکرم بالازده و میخواهم گل بزنم به تیم خودمان!

ساعت از سه گذشته و شاید هم از چهار! من کمی ساعت روتار میبینم. همیشه با ساعت با مفهوم نیوتنی مشکل داشتم! شهر تقریباً خوابند اگرچه خواب و بیداری مردم شهر غفلته وقتی ساحت خودشونو با تفکرد کارتی و ساعت نیوتنی کوک میکنند... من فکر میکنم مشکل بشر دیقیاً از اینجا شروع شد که دکارت رومبداء عالم جدید گرفتند! من فکر میکنم مشکل از همین «من فکر میکنم پس...» شروع شد! وقتی وجود روزیل اندیشیدن و فاعل شناسات تعريف کنی معلومه چه بلایی سرعشق میاری!

ساعت از چهار گذشته و من هنوز به تو فکر میکنم... درست به نسبتی که این شب در حال سپیدشدن هست تقدیر من در حال پیوستن به عدم در سیاه چاله که کشان چشمانست است... ساعت چند است؟ انگار ساعت روی دیوار اتفاق ثابت مانده! پس من به بی زمان و مکان سیاه چاله نگاهت افتادم... هیچ جرم و چگالی از من نمونده... جز حجم اندکی که میگوید: دوست دارم! فیزیک هم در درک این حجم قاصراست و گرنم مثل روان شناسی فرویدی سعی در تبدیل معنای عشق به عقده ادیپ میکرد! میدانی چرا تنه‌آلزمن: دوست دارم ماند و ساعت روی دیوار از حرکت

ایستاد!؟چون علم جدیدساینس است و باعده مقدار و اندازه سروکارداره
و عالم عشق و حقیقت دوست داشتن قابل شناخت برای اینها که پابرهنگی
عشق را در آن نمی‌کنند نیست... پس بی زمان و مکان و بینهایت و بی اندازه
دوست دارم!!!

سلام... بیاودستت رو به من بده! تاسیری در عالم آفاق و انفس کنیم! تادر زمان
وزمین و مکان و جهان سیر کنیم و از این زیبایی‌های قلابی مدرنیسم
عور کنیم... برسیم به فصل مشترک، برسیم به روستای فطرت و در مراسمی
با حضور همه اشراقیون از پایان مدرنیته پرده برداری کنیم و عصر دل
روافتاح کنیم و به رونمایی از کتاب سه رو دی واستاد احمد عزیزی بپردازیم!

دستت رو به من نمیدی؟! دستت رو به من بده! من گلی بودم که رسم
تقدیر در آغاز فصل سرد غنچه دادم... زمهریر آغازیدن گرفت و من برای رسیدن
به بهار و دیدن نسیم فروردین به خواب رفتم... صدایم کردی در بحبوحه
به من زمستانی... بیدار شدم تابعلم کنی اما ... کجا رفتی؟! میخواهم مثل
فیلمهای تخیلی یخ بزنم تالحظه موعود!

من از خدامیخواهم به آسمان دستور بدده آنقدر باران ببارد تاخانه
فکودالهار ار طوبتی کند تابعه مند چپرنشینان دهاتیهای ماچه میکشند! من
از خدامیخواهم به آسمان دستور بدده آنقدر باران ببارد تا همه عاشق
 بشوند! من از خدامیخواهم به خورشید بگوید آنقدر بتاب تافیوز برق همه
 اسپیلهای اعیان واشراف بسوze و باهم بادبزن روتجریه کنیم و به کمون اول
 برگردیم تامالکیت ماروازه هم دور نکنه! کاپیتالیسم غربی و سرمایه دارهای
 غربی زده بازی قشنگ خدار و بهم زدن!

سلام...امروز آخرین روز آبان هست...پاییز برای رفتن داره آماده میشه
و طبیعت رنگ خزانی گرفته...رنگین کمان برگهاب درختها و کف
خیابانها و بیابانها و درهوار قص برجهای معلق که معطل چیزی نیستند جز
تعلقی که به زمین دارند برای سکنی گزیدن در کنار جاده
و درختها...و تومی پرسی چرا ساکتم؟ من دلم شکسته...وقتی دل بشکنه
فکر میکنم که...نه تصور میکنم که...نه...حس میکنم که...نه...اجازه بده
ازین جمله بدون نتیجه گیری عبور کنم...وقتی دل بشکنه نظام خلت
در هم میپیچه چه برسه به ذهن شاعر و قلم نویسنده اقلمم هم براساس
قاعده عالم شکسته...حالا دارم با خونم مینویسم...بانگستانی که قلم
در دستش نیست...من دیگر برای قلم حساب بازنمیکنم...اصلا من بالهالی
بانک نسبت خوبی ندارم که برم و حساب باز کنم...در حساب من سه
هزار تومان همیشه پول هست...اما من همیشه حساب محبت روپر میکنم
از دوست داشتنی که باهیچ نظریه اقتصادی مدرنی از فریدمنی گرفته
تائوکنزو نمیتونند سود این حجم از دوست داشتن رو حساب کنند چه
برسه به اصل این سرمایه! پاییز داره میره اما حسابت در دل من همیشه
کار میکنه و مطمئن باش این حساب همیشگی هست...من بہت قول میدم
با این شماره حسابی که برات باز کردم نه تنها تموں با نکهاب لکه همه نظام
سرمایه داری رومبهوت خودت میکنی و نهایتا دلار سقوط میکنه و حساب
تومبنای تعاملات هستی میشه! اعتبار این حساب تنها در این مملکت یاروی
زمین نیست! این اعتبار به منظومه شمسی هم ختم پیدانمیکنه بلکه
از کهکشان راه شیری هم که رد بشی با این حساب میتوانی حکومت کنی
بر قلب آفرینش...میگی نه برو امتحان کن... فقط اجازه بده... باز تو این جمله
گیر کردم... اجازه بده من از این به بعد تمام جملات شرطی روناتموم بزارم

و توهر جور دلت خواست تمومش کنی.... بیاز همین حالا شروع
کنیم.... من (.....) دارم ممهم!

هر ترجمه ای از تونهایک تاویل ناتمامه یک تفسیر! من به دنبال معنای کاملی برای تومیگردم! اجازه بده بنویسم تادر فرادهش این اتفاق خودم هم معنی بشم... قبل از این که بمیرم، البته مرگ حادثه قشنگیه اما باید در وقتیش این میوه روچید باید درخت وجود روا آب داد تامیوه بده و آفتاب داد تابزه... من رقص با مرگ و عروسی مرگ رومقدس میدونم چون همه نمیمیرند! برخی مثل حیوان سقط میشوند! مرگ مدرن مرگ نیست بی مصرف شدن هست... هنگام تاملات فرار سیده! امانه تاملات دکارتی یا سپینوزایی یا هگلی... اون تاملات به کودکی من تعلق داشت، طناب های پوسیده ای که هنگام تاب خوردن منو زمین زندن... با این تاملات نمیشه ...

چرا ادم بدھا متعددندولی مانه؟ خدا یا چرا باید لطفات بارانی مان را بادو ماشین عوض کنیم؟ خدا یا چرا باید راز گل سرخ روفاش کنیم؟ خدا یا چرا باید بیوی روستایی بودنمان را بادکلن های صنعتی شهری تقلیل بدم؟ خدا یا چرا باید عوض بشیم؟ خدا یا چرا باید عوضی بشیم؟ خدا یا جازه میدی بعد شرقی وجود روکه هیدگرنتونست بنویسه رومن هوار بکشم؟ خدامن دارم به سمت لیبرالیزم غش میکنم؟ خدا یا من همیشه وقتی از جاده عبور میکنم اول سمت چپم رومیبینم اما انگار هرچی میخورم از راست بوده؟ خدا یا من بچه حزب الهی هستم؟ خدا یا من عاشق شدم؟ خدا یا برای رسیدن به عشقم باید صبر کنم یا بدم؟ خدا یا من دارم از دست میرم یا عشقم؟ خدا یا لیبرالیزم منونه ساگیر اورده منونه انزار! خدا یا مهشید و فرشته و... برای دلبری میکنند اما من میخوام حزب

الهی بمونم... خدایاچرا دوباره عشق به سرم زد، من که سالهاتر کسر و دل
کرده بودم!؟ خدایاچرا وقتی تواین جوری یکسره برام پیام میفرستی و حافظه
من پرمیشه یه عده حسادت میکنند؟ خدایاچرا یه عده حضورت رویه عده
وجودت روانکار میکنند؟ خدایاچرا همه منتظر ندش بصبح بشه
و باز منتظر ندش ب شب بشه؟ خدایاچرا بالحظه قهر شدیم؟ خدایاچرا کسی به
این چراها توجه نمیکنه؟ خدایاچرا بشربه جای چرای وجودبه چرای
موجودم پیردازه؟ خدایا چه راه هایی که جلوی بشر بازه واون نمیبینه و برای
خودش راه هایی درست میکنه که به هیچ جایی ختم نمیشه؟ خدایاچرا
بشر از علامت سوال فرار میکنه؟ چرا بشر دنیا علامتهای قراردادیه؟ خدایا
چراما باید دور خودمون دور بزنیم؟ چراما باید هم دیگر دور بزنیم؟ من فکر میکنم
این دور زدنها از فیزیک نیوتونی شروع شد که زمین رو گرد تعریف
کرد! از همون موقع بود که حرکت صعودی بشر به قوس نزولی وجود تنزل
کرد! از همون موقع بود که بشر دور زدن در زمین رو به عروج به آسمان
ترجیح داد! این دور زدنها به دور فلسفی باطل انجامید! حالا من موندم و این
همه اشتباهات تاریخی بشر که روی دستم مونده... منم باید دور بزنم
شاید باکسی این چراها را تقسیم کنم! کسی که میتونه چرای زندگی من
باشه! چرانمیتونم بهش برسم؟ چرا عاشق شدم؟ چرا باید به سمت لیبرالیزم
قل بخورم؟ چرانمیتونم به کسی که دوستش دارم حرف دلم
رو بزنم؟ خدایاچرا از طرف من باهاش حرف نمیزنی؟ خدایاچرا بمن
قهقهه کردی؟ خدایا بهش بگو: توهنه تارمنی، پود منی، بودمنی! تو زخم بی
به بودمنی! خدایا وقتی مارو لبریزاز لحظه کن! خدایا لحظات
ماروس رشار از وقت کن! خدایا ساعت مارا با خودت و به خودت کوک کن! خدایا
مارواز تهدیدش ب ورز نجات بد! خدایا مارو به مرگ بسپار تازندگی اصلی
رور قم بزنیم! خدایا به ما زندگی مشترک عطا کن!!!» خدایا واحدیت مختص

ذات توست پس به مابودنی ببخش که هرگز به ابتدال فردیت کشیده نشود!

من سالهاست که دیگه شعرنمیگم وقتی شعرنسل من به فاضل نظری و حمیدبرقی ختم پیدامیکنه من ابدابه خودم اجازه نمیدم پاتوی کفش بزرگان این هنرکنم، وضع نشراماکمی پیچیده است من ماه هاست که کم مینویسم متاسفانه هرکسی که ازلوازم التحریر کاغذقلم خریده فکرمیکنه صاحب نظرهست وساحت قلم به همین خاطرتوسط مزدوران غربی به لجن کشیده شده اماشطح چیزی نیست که هرکسی ازپیش بربیادومن بالاجازه بزرگترها شطح نویس شدم! سطح شطح آخرین بغل بغل من بازبان هست! شطح آخرین لبی است که حقیقت به من داد! بعضیهای فکرمیکند حقیقت قابل خریدن و دزدیدن و ترجمه و اینچیزهاست... برخی هاتووهم واقعیت مجازی روبدل از حقیقت میگیرند در حالیکه در عالم واقع حتی از درک یک واقعیت سرماخوردگی که به نظر من ساده هم نیست برنمیان! از هر زمان و مکان که شروع میکنم به کربلا و عاشورامی رسماً نمیدونم توحسین عشقی یا بزید عشق اما این نومیدونم که دلم روکربلا کردی! اگر حسین عشقی بدون که لیبرالیزم همسایه من شده و مدام ویروسش رو بازارهای مدرن میخواهده من منتقل کنه و من با گفتمان مومنانه از حريم حقیقت پاسداری کردم و حرمت نگه داشتم و حریت خودم روابه استی مدرنیته عوض نمیکنم و اگر بزید عشقی باز هم بدون من تا الان مقاومت کردم! تو فکرمیکنی درویش بالیبرالیزم نسبتی میتونه داشته باشه؟!

من به گفتمان مقاومت ایمان دارم مقاومت برای من تنها یک مفهوم سیاسی نداره! سالهای است تاریخ دربرابر حملات ناجوانمردانه لیبرالیزم مقاومت نشون داده و امروز همه عاشقان به نشانه احترام پرچم سرخ رولباسیون کردند اما این به این معناییست که جنگ طلب باشند... صفت عاشقان تاریخ دربرابر چشم‌های تو- این نبردنابر- در چشم برهم زدنی تبدیل به یوسفان اسیرافتاده در چاه سیاه چشمانت تبدیل می‌شون! این یوسفان تاریخ تنها میتواند روایتگر حقیقت جمال توباشندومن زندانی زبان جلالی ات! ما من فدا می‌شم، فدای جمال و جلال تو، تا پرچم عشق زمین نیفته و حقیقت از بیرخواره‌های نظریات مدرن مثل درخت اناری گل بده و من و تو شاید زیر این درخت انار خون به پا کنیم! من باساحت شطح و توباناره‌ای که در جشن انار می‌ترکانی... و می‌بینی هیچ قرمزی در عالم به قرمزی خون من و اناری که کاشتم ولباسی که برتن کردم نیست! این آخرین خونریزی تاریخ است که توسط آخرين معشوق تاریخ به راه می‌فته! من دستمال سفید گلدار تورود و ختم و خیلی وقت پیش به یکی از شاخه‌های انار بستم. می‌توనی دستانت رو بالاون تمیز کنی و به این ستیز خاتمه بدی و بایک دوست دارم به این حمامه پایانی رمان‌تیک بدی!

آخ... چقدر دوست دارم.... مثل دانه‌های اناری که در اناره‌مدیگر و در آغوش گرفتند و نظم هندسی‌شون زیر دندانه‌ای مرواریدی توبه رودخونه خون تبدیل می‌شون، بیا و خون من روبریز... با همان خنجری که شیرین قلبشوپاره کرد... با همان کلنگی که به سرفه‌هاد خور داما بزار در آخرین نفس جمله دوست دارم را زلبه‌ای توکه هیچ مشبه به ای رابراش سراغ ندارم بشنوم... من به قدری تشنه دوست دارم توهستم که علی اصغر حسین تشنه آب در کربلا! تو حسین عشق هستی یا بیزید...؟!

من آلزایمر گرفتم، اما تورو خوب یادم! من به غیر از تو همه چیز از یادم رفته! من تنها انسان بازمانده ازنسل سنت هستم که الزایمر بهش کار گرفتادام امان تو نست مهمترین بخش وجودش روکه قلبش باشه پاک کنه! انرمن افزار عشق در وجودم تبدیل به سخت افزاری شده بود که ویروسهای مدرن ازش عاجز موندند! امن در آخر زستان مثل خرس قطبی ناچار به خواب زمستانی رفتم تارو زی بهار نفس هایت مرابیدار کندونسیم وجودت مستم کند... به خواب رفتم و در خواب شروع کردم به توت شیرین کندن و تمشک ترش چیدن، اینجا بود که ملس ترین طعم عالم رو کشف کردم اینجا بود که ملس ترین مفهوم تاریخ رو کشف کردم! اینجا بود که فهمیدم طعم عشق نه ترش است و نه شیرین بلکه ملس هست! این ملسوی هر لحظه در حال اتفاق افتادن! تو چقدر ملسوی! عشق تویکبار در ساحت تنزیل رخ داد چون وحی خدابر پیامبر اما در ساحت تاویل هربار اتفاق میفته! اگلهای عشقت هر لحظه میشکفه! مثل گل همیشه بهار میمونی! هروقت نگاهم به نگاهت میفته از شرم آب میشم، بیتاب میشم، بخار میشم! دوباره عاشقت میشم! عشق مثل نفس کشیدن هر لحظه برآم اتفاق میفته حتی اون لحظه که نمیبینمت و فقط بهت فکر میکنم! آمدی و منواز خواب پروندي! بیدار شدم! حالا خمار دیدن هستم! خمار شنیدن هستم! خمار...

شب، روز ماعاشقان هست! اما در شب شروع میکنیم به تجارت عشق! مدام احساس خرج میکنیم در این آپارتمانهای کوچک! روح شرقی من از چهار چوب این واحدهای سیمانی بیرون میزنه! همسایه های مدرنم با تعجب به من نگاه میکنن! من امشب مست کردم با این پرتقال های ترش! عاشقان تاریخ اگه در تاریخ ماندگار شدند به این دلیل بود که

رودربایستی رادر عشق کنار گذاشتند! من از اینکه احساساتم رود را یعنی شب سرد پاییزی بروز میدم خجالت نمیکشم! کسی باید خجالت بکشه که به جای عشق بازی حلال حال شب روابگناه خراب میکنه! من در کمان ابروهایت گم شدم! قوس صعودی و نزولی ابروانت مرا تا کجاها که نبرد! من در سیاه چاه چشمانست افتادم از قعراین آینه در تاریکی به سیاه چاله که کشان نگاهت فکر کردم! اجازه بده امشب کمی برایت بمیرم! حتی اگه دل اجازه دادن نداشته باشی من میخواخم مدام برایت بمیرم! من برای قد رعنایت میمیرم! من برای مرامت میمیرم! من برای صدایت میمیرم! من برای کلامت میمیرم! من برای خاطرات بودنت میمیرم! من برای طعم لبها یت میمیرم! من برای بوی بهاری تننت میمیرم! من برای روح اشراقی ات میمیرم! من برای خطت میمیرم! من برای بزرگترین و مهمترین و بهترین و ناب ترین یادگار زندگیت... بی باری این همه مردن کمی زندگی کن!!!

کله سحر بلند میشم تابا جهان ستیز کنم! من به نمایندگی از عشق بامدرنیته که ماهیتی عقلایی وجهتی غیر عقلانی داره در گیرمیشم! عشق آلترناتیو تجدد هست! دوست داشتن دشمن اصلی اندیشه مدرن هست! باید برای همیشه خیال انسان از دست این عقل چموش و حشی راحت بشه تاباطیب خاطر عشق به حکومت ابدی بر سه! ینکه در اندیشه سیاسی مدرن دم از آزادی میزندیدیک دروغ تبلیغاتی بزرگ است! اقتصاد سرمایه داری به کمک هالیوود عشق روبه سکشو والیزم تقلیل داده و در سایه نظریات فروید در کتب دانشگاهی این حادثه بزرگ خلقت روناچیز شمرده و در سینمای هالیوود به لجن کشیده! اندیشه مدرن تا تو انشته به عشق تاخته تامبا دا! این رقیب بتونه جای عقلانیت ابزاری روبگیره! لیبرالیزم نه تنها دشمنان بالفعل - مارکسیسم و نازیسم - بلکه این

دشمن بالقوه راکه خدا از صدر تاریخ برای معنای حیات به پدرمان داد به ناکجا آباد هستی تبعید کرده! فیلسوفان غربی برای ردا سمانی بودن عشق آن رابه اسطوره های یونانی گره میزنند تام شروعیت الهی عشق زیر سوال بره امامن آدمم تاعشق را زاین غربت غربی نجات بدhem امامش خود قهرمانان یونانی این زندان تاریخی را ویران میکنیم وازرزمین اسطوره ها به عصر ایمان کوچ میکنیم تا برپای حیوانیت انسان مدرن زنجیر احساس ناب شرقی بزیم! باید به غربیه ها لی کنیم که خورشید همیشه از شرق طلوع میکنه! باید غربیه ها را بازبان استدلالی خودشان توجیه کرد که اصل بادل هست نه سر واگراین سرهابی دل شوند با چند آهن پاره هیچ فرقی نمیکنند حتی اگه با این آهن پاره ها از زمین فاصله بگیرند اما هر گز ملکوت رونمی بینند و در ک نمیکنند واز ستونهایی که آسمان را سرپانگه داشته سردنمی آورند و هر گز حقیقت شهاب هارون خواهند فهمید! ولی اگه دل بی سرباشه در حداکثرین حالت به روستا هجرت میکنیم و باعزمی جمعی باطعم اشراق به منتهای ملکوت سیرانفسی و آفاقی میکنیم که حتی هالیوود هم از تصویر و تصورش قاصر هست! باید پرچم حکومت عشق را بر بالای بام زمین به اهتزاز در آورده تا غرب بفهمه شوهای تبلیغاتیش حتی در صورت اجرا از اقبال بشر بر خوردار نیست و بشرداره برای همیشه به همسایگی با آسمان و هم صحبتی با او حی نایل میشه. مدرنیته با شگفتی عصر شکفتن حقیقت و شکوفه دادن تاریخ که در شرف رویداده رو خواهد دید و غرب چاره ای جز ایمان آوردن به عشق نداره!

من لشکر کشی خودم رو علیه عقل تاریخی بالاسطشو روع میکنم. ارس طومیگه انسان حیوانی است ناطق! خوب اگه به نطق باشه که طوطی و مرغ عشق و مرغ میناهم حرف میزنند! این جوری بود که در تاریخ

اندیشه غربی هرکسی انسان روبه حیوانی مشتبه کرد! ماکیاولی سرآغاز اندیشه جدید انسان روبه شیرو روباه شدن ترغیب کرد و هابز انسان روگرگ خوندوادامه این داستان به داروین ختم پیدا کرد که نه تنها ماروبه حیوان شدن ترغیب نکرده بلکه ماروبه حیوان بودن مناسب کرد! این سیر تاریخی که تکامل نام گرفت نه تنها مارواز خدادور کرد بلکه رابطه انسانی ماروبهم زوجنگل روبه جامعه کشوند! مابای حیوانات از بهشت هم صحبت بودیم اما فلسفه خلقت خاص خودمون روداشتیم که ماکیاولی باماکیاولی گریش بهم ریخت...

من ساله‌هast از حرفهای پامنقلی فلسفه پردازان رد شدم و مبهوت چشم‌های توام که بالاخره چه کسی در آینه چشم‌های توییت می‌شود؟ من ساله‌هادراین فکرم که نفس‌های تونهایتا به کی ختم می‌سود؟ من نه تنها دلم بلکه سالها سرم راهم به تو سپرده ام! اراستی چگونه می‌توان برای به دست آوردن دل کسی با عقل نقشه کشید؟! من حقیقتش را بگوییم؟ من ساله‌هابی دل و بی سرشدم! من ساله‌هابی قرارم! شاید نشئه شدن و مست کردن کمی از این درد بکاهه امامن از نژاد تا کم و خویشاوندی دیرینه ای با خشخشان دارم! من در زیر درخت تاکی در قلب مزرعه خشخش معنی شدم... من تمام هستی را برای تو سیر کردم. من همه کلمات را در نبود تو تجربه کردم. من سالها... دلو اپس توام! بله! امن از دار و دسته دلو اپسان تاریخم! من از تبار دلو اپسان عالمم! من قرنها در این دلو اپسیها گل کردم! من در این عشق پیر شدم به خاطره‌هmin همه من رو پیر عاشق یا عاشق پیر صدامیکنند! من دلو اپسم...

بانوی من عشق رو چجور می‌بینی؟ من ماندم که عشق قانون آفرینش هست یا جزوی از قانون آفرینش یا اینکه برهم زننده قانون آفرینش هست؟! آگه

عشق قانون آفرینش هست چراغرب اون رونفی میکنه؟ چرامدنیته عشق
روبه جنسیت وسکس تقلیل داده؟ چراندیشه مدرن دنبال جایگزینی عقل
یونانی به جای این گوهرا آفرینش هست؟ چرافیلسوفان انگلوساکسون به
عقلانیت انتقادی و راسیونالیته اصالت میدهد؟ چراغلانیت
کاسموسانتریک باید احساس بشر و غلب کنه؟ مگه میشه عشق رواز آفرینش
حذف کرد؟ مگه میشه تاج هستی رودز دید و بدشواز عقل ابزاری ساخت؟ مگه
میشه تکنوکراتها خودشون روجای حکومت عاشقان جا بزن؟ واگر عشق جزو
قانون هستی هست، چرابرخی عاشق نمیشن؟ چراعشق برخی قوانین دیگه
هستی روبهم میزنه؟ مثلا همین چشمها های تو اقانون نیوتون روابط
کرده! مثلا همین قدر عنای تو! از وجودم جز سایه چیزی بر جای
نمیزاره! مثلا همین کلام تو منویه قصه عشق سپرده! واگر عشق جز قانون
هستی نیست پس چرا هست؟ پس چرامن روبرای رسیدن به توازن عالم
بیداری به رویا عالم خواب آواره کرده؟ پس چرامن روبه عالم جهان موازی
کشونده؟ من باید برم... من میخوام که برم... من باید تبدیل بشم اگه
نرم! باید تبدیل به درخت بشم! باید تبدیل به پرنده بشم! باید تبدیل به سنگ
بشم... باید فامیل کوه بشم! باید فامیل حجرالاسود بشم تابه بهشت راه
پیدا کنم! تازماده بگذرم! من دارم کم میارم در عشق تو امن دارم تمام
میشم! من دارم از دست میرم! لیبرالیزم به من حمله کرده! من.... ددد....

سلام عزیزم! واژه هاروگم کردم! معنا از دستم دررفت! بگذریم! حال بشر خوب
نیست! مدنیته فصلها روجابه جا کرده! اما هیت زندگی رو تغییر داده! بامجازبه
جنگ واقعیت رفت! واقعیت اچقدراین کلمه مظلوم شده اچقدربه اسم
واقعیت لیبرالها حقیقت رو ذبح کردن! حقیقت؟ تنها حقیقتی که به اون میشه
تکیه کرد خداست و تنها واقعیت تو! مجاز امام با ماجه کرده؟! مجاز مارا مجاب

کرده که مجازیم زندگی رودرجهان شبکه ای که مدرنیته تعریف کرده ادامه بدیم! هالیوود تصویرشیکی از زندگی رو داره به مقالب میکنه که وجود نداره! هالیوود گل مصنوعی و بلبل نشون میده! من اما با غ خزان زده میبینیم. سروبلبل مرثیه عشق است نه آواز عاشقانه!

برخی فقط گل و بلبل نشون میدن و بعضی فقط گل و بلبل میبینن و میشنون! تقصیر من چیه اگه نگاه جهان بین میگه فصل خزانه! تقصیر من چیه اگه بلبل مرثیه عشق و ترانه محزون آزادی و بیت غروب آزادگی روس مریده! این آواز درد هست که از هر طرف بنویسی و بخونی درد هست!!! عشق درد مشترک ماست و آزادی.... ای کاش آزاد بودیم به هم نگاه عاشقانه کنیم!

خدایا خانه های مارازبزار مجاز خالی کن! به خانه خالی های مامعنی بده! خدایا نور مارات نظیم کن! خدایا مارول بریزاز واقعیت و حقیقت کن! خدایا مارازبیماری فلسفه تحلیلی انگلیسی و طایفه پرگماتیسم امریکایی نجات بده! خدایا به ماعتیت کن تبا استعاره اندیشان آلمانی گفتگو کنیم و این دیوار بی اعتمادی بین غرب و شرق ترک بردارد! خدایا کمک کن تاغرب به واسطه رمان تیسم نیچه ای از قوس نزول وجود به قوس صعود شرق راه پیدا کند! خدایا کمک کن زندگی کنیم حتی مجازی امازنون مجاز ش! خدایا کمک کن در فضای مجازی رنگ نبازد! خدایا مجاز مارابه واقعیت و واقعیت واقعیمان در فضای مجازی رنگ نبازد! خدایا مجاز مارابه واقعیت و واقعیت مارابه مجاز تبدیل کن! خدایا سوزنی بده تاهر روز صبح باد کنک خودمان را نظیم کنیم! خدایا کمک کن در مسیر مصیر باشیم! خدایا کمک کن گم نشیم و خودمون رو گم نکنیم! خدایا به من و عشقم زندگی مشترک عطا کن! خدایا مارا به فردانیت لیبرالی مبتلا نکن! خدایا کاسه دعای

ماراتر کن! خدایا تکلیف کفشهای ماراروشن کن! خدایا اگر محمد(ص) شدن رادر ظرفیت مانمیبینی ازما هارونی بساز که به هم صحبتی موسی(ع) نائل بشیم! و خدایاما بساز چنانکه اول ساختی!

گوهرفت وجوه تمام شد. فرشته چقدر فرشته هست. مهشید راستی راستی خوشگل است. و فریبا اینقدر فریبنده! خدایا کثرات رابرای ما به وحدت تبدیل کن!!

وحدتی که در وجودم باشد مثل شماره موبایلی که هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشود!!! تودرجهان تنزل یافته کنونی برای من عدد نیستی! اگر عدد بودی در لیست تلفن ثبت میکردم اما تودر دلم ثبتی. عدد یعنی تو... به خاطر همین از خداخواستم به جای نزول این همه کثرت وجودت رو به من عطا کنه! خدایا وحدت وحدت!

خدایا مثل قالی اول مارابردار کن بعد بردار کن! خدایاما را کندوک کن تا بابودن در کنار چوپانان جهان پیامبرانه آنان رادر کنیم و درزیبایی طبیعی غرق بشیم تازیبایی مصنوعی شهر ماراغرق نکند! خدایا کمک کن تازاز زیبایی را درزیبایی راز پیدا کنیم! خدایا کمک کن تا نازیباییهای درونمان را... تنهایی به نقاشی رومیان مشنوی گره بزنیم! خدایا خدایا....

خدایا کمک کن تادودسیگار حقیقتمان ریه های کسی را ذیت نکند! خدایا کمک کن تاقلیان وجودمان آبش تازه باشد! خدایا کمک کن تانور بالا بنیم! خدایا کمک کن تا استخر وجودمان یابه چشمہ عنایت وصل شود تا همیشه زلال باشد! یابه نمک زار دریاچه قم تا بو نگیریم! خدایا کمک کن تا... به شهر خیال ورود پیدا کنم.... خدایا خیالات مارا پخته کن!

خدا وجود موجودش دوام روز موجودیت‌های مازو جود خالی
 شده! خدا یاد رعصر مک دونالد ها فقط مصرف اصالت داره! خدا یا بشراز بس
 مصرف کرده خسته و دلگیر شده! خدا یابه ما چیزی مصرفی بده! خدا یاما رابی
 مصرف کن! خدا یاد سرت دامن عشقم بر سان! خدا یابرخی اگر تمام
 پیامبران تاریخت راهم برای آنها بفرستی با هزاران معجزه ایمان نمی
 آورند! خدا یامن با همین فصل عشق به تو ایمان می آور! خدا یاما همین
 چشم‌های معشوق ما مرا از زمرة مومنین به تو کرده! خدا یاما همین پاییز تو من
 را از خیل خاطر خواه های تو قرار داده! خدا یا وقته همه به صفحه تلویزیون
 زل زدن تاسریال ترکیه ای ببینند و دلشون برای شوهای جنیفر لوپز تنگ
 میشه من دلم لک زده برای دیدنت!!! خدا یا شباه استاره های برای بالا ومدن من
 مدام چشمک میزند و چراغ سبز نشون میدن و من هنوز در گیر استدلال های
 صوری هستم! خدا یاما از شر نظم اسلام استدلال های دامن منظومه اشراف
 بیانداز! خدا یاما عاشق تر کن!

امشب چقدر سردمه! دلم لک زده برای بخاری نفتیهای قدیم انشد به بخاری
 گازی هم قانعه! من بالاین شوفاژه هادر این آپارتمنهای سیمانی که گرمی
 خونه کبوترهای قدیم در انباری رو هم نداشتند حال نمیکنم به نظرم
 زندگی در حال معنی میشه! در همین لحظه که دارم برایت
 مینویسم! در همین لحظه که داری من رومیخونی! در همین لحظه های
 مشترک بودن! در همین گستاخ طریف از ساحت
 ماده! در لحظه! در حال! در همین لحظه که منتظر شکفتن شکوفه ایم! در همین
 لحظه ای که منتظر اتمام سیگار در ویشیم! همین لحظه که من فیلم
 رویاهای کورو سوا را در غیبت تو و توفیلم من اعتراف میکنم استاده هیچ کاک
 رو در بی حضوریم میبینی! زندگی اصلاح شیه فیلمه! نوار فیلم زندگی من

اما کمی نم گرفته! نوار فیلم توهمندی بود غم گرفته! الان دور دور چه فیلمهاییه؟ یادش بخیر! روزگاری نسل مادن بال فیلمهای هندی سنگام و شعله و... میگشتند روی با فیلمهای آمیتا پاچان همذات پندری میکردیم... حالا عصر غروب قهرمانه است! اعصر غروب پهلوانها است! اعصر غروب ایله! لودگی محیط زیست ادعای متواتای دمیکنه!

نهایی من! چرا شکستی مثل یک چینی؟ چرا پاشیدی مثل یک کاسه آب؟ چرا دودشی مثل یک سیگار؟ چرا؟! من مسافرم! مسافری که همیشه فاصله بین جهان منتشر شده مدرن حفظ کرده و دنبال مفهوم ناب هست! مفهوم ناب نهایی در داشت! مفهوم ناب نهایی در کوه! من مسافرم! من مسافر سرزمین ناکجا آبادی ام بیرون از تاریخ و جغرافیای مدرنیته! من نهایی ایران شهر نیستم اما... اما نهایی تنها صورت تحقق رسیدن من به این یوتوبیاست! اوتوبی! من سالها تاریخ ذهنم را در زیر رور کردم تا تصویر درستی از این آرمان شهر بسازم! تصویر من تنها تصویر نیست! تفسیری است از تاریخ هستی که بشر قرنها آرزویش را به حسرت کشیده و تنها از پشت شیشه های جعبه جادو و پرده سینما و داستانها به تماشا نشسته! تو چقدر نازی ببغوی من! تو کبوتر گند عالمی! تو یا کریم مقیم ضریح عشقی! تو آهی دشتهای غیر ممکنی! تو مرغ بهشتی! چقدر خوابت رومی بینم! تو همون پرنده ای که من سالها به دنبال کشیدن شدم هستم! تو رانمی توان کشید! تو مراسم الها عشق باز کرده ای! تو تم تمام نوشته های منی! تو معنی جهان منی! تو آغاز و سرانجام منی! من هنوز تنها یامن هنوز مسافرم! من هنوز در این نهایی خیس به دنبال همسفری میگردم برای رفتن به الدراو! تو....

در کوچه پس کوچه های فرهنگ در نبردی نابرابر بالیبرالیزم در گیریم. این جنگ جنگ کلاسیک نیست جنگی خیابانی و شهری است مثل سوریه! آنجا جنگ نظامی اینجا فرهنگی! لیلی من اینجا بایدلباس تقوا پوشیم وزره ایمان داشته باشیم! اینجا باید چشم سر را بست تا چشم سرباز شود امن چقدر بهم ریختم امثل برنامه کامپیوتری قدیمی در بین نسل جدید! کمکم کن تا پیروز بشیم...

خدای اسلام. چه مسئولیت سنگینی به زمهر بر پاییزی دادی اونهم در شب! تاصبح همه در ختہار و لخت کرد! تاصبح جنگل رو رکب زداتویک شب به تاریخ جوانی جنگل خاتمه داد و غبار پیری رو بروجود جنگل نشوند!

خدایا میشه دوباره قصه وجود رو نوشت؟ باید بابلیط کی و چی و چطور راز وجود رو عیان و بیان کرد؟ من از نیچه وهید گر شروع کردم! قوس نزولی وجود! به قول استادم عزیزی غرب مظہر اسم جلال خداست و به یاد مرحوم مدد پور وجه سلبی حقیقت رو در نیچه وهید گردیدم... دویدم... از ابن سینا تاشیخ اشراق! راستی باید به زبان عرفان حرف بزنم یافلسفة؟ من شباهی زیادی بین ابن عربی و مولانا فرعنه انداختم! بغداد یا خراسان؟ عرفان یافلسفة؟ اما همیشه حافظ در میومدانم فلسفی هستم که مدافعان عرفان هست! زبان قال فلسفی و حال عرفانی به شطح ارتقا یافت! خدایا!...

خدایا! همه زبان رو عامل ارتباط میدونن.. برخی زبان شناسان مدرن میگن زبان یعنی واژه‌ای زبان یعنی فرم! اینها فرم مالیستهای عالم اند که من رو به شاعرانگی کشوندند! چون میگن زبان در فرم رستاخیز میکنه! مدتی از طایفه فرم مالیست هاشدم... اما دل لیلی رونتو نستم به دست بیارم به کوچه

فیلسوفانی رسیدم که زبان روتجلی استدلال و عقل خوانند. من دسته ای از نظام های فلسفی تولید کردم و فلسفه های بسیاری خلق کردم اما شیرین باز تلخی کرد... از خیابان متفکرانی عبور کردم که که زبان رونتها در ارتباط تعریف کردند و من غرق زبان شدم... غرق کلام شدم اما طرفه ای نبردم در کوی عذر! اخدا! ای مرا از شر فرمایسته ای روسی و تحلیلگران حلقه وینی نجات بدها حالا! از فیلسوفان مدرن رشد نمود و به گسلهای اندیشه پست مدرنها رسیدم! ویتنگنشتاین میگه زبان بازیه! لیوتار میگه دوران فراروایت هاتمام شده! امامن هنوز روایتگر فراروایته‌هاست! ابه نظرم فراروایتها تمام نشدن بلکه تلقی مالازونهابه واسطه فلک زدگی تغییر کرده! ما همون ماهه اگه مابه آسمون خیره بشیم ولی اگه یکی ماه روتوبیر که بینه معلومه که بایک سنگی چهره ماه روشکسته و پیرمیبینه! هابر ماس هنوز منوبه عقلانیت تفاهی گوشزدمیکنه و عقل رو دارای حکم و قطعیت میدونه، درید او گادامر هنوز زبان روم جموعه نشانه هاو گفتگویی میدونن که منوبه زلیخامیر سونه اما لیوتار بابلند گوپریده تو حرف اشون! زبان فراروایته؟ لیوتار میگه زبان خودش حجابه! زبان خودش منبعی زده به قول اگزوپری برای سوتفاهم ها! از زبان انگار کارش تموم شده! میگن عقل و عشق هم کارشون تموم شده! من تصور میکنم همه این حرفاها بازیه! من نمیخوام بازیچه این بازیه باشم!

اگه عقل فراروایته و اگه عشق فراروایته و اگه دوران فراروایت تموم شده باشه تکلیف ماچی میشه؟! مگه میشه آدم بی عقل بشه؟ مگه میشه آدم بی دل بشه؟ مگه میشه آدم بی زبان بشه؟! آدم اگه دل وزبان نداشته باشه که آدم نیست! میشه مترسک! میشه مجسمه سنگی وسط شهر! میشه ماشین! حالاکه زبان همدلی رو با مشکل مواجه کرده من لال میشم و نه چیزی

میگم ونه چیزی مینویسم...من درانتظار معجزه مینشیم وقتی کاری
از فرار و ایتها بر نمیاد...درانتظار معجزه...

تالون موقع خدانگهدارت.

خدایا حزب الهی ها فرمشان تغییر میکنے اماما هیتشان هر گز! توسعه
شاید حزب الهی هارو خانه نشین کنه اما حذف نه! خدایامن فکر میکنم این
توسعه هم بازی باشه! اصلاح همه تاریخ بازیه! همه هستی محل بازیه! خدایامن
شاید حزب الهی باشم اما کمی بی اعصابم! خواهش میکنم منو بازی نده
و گرنه قاطی میکنم وقتی تو خیابون جلوی مسجدداری ردمیشی از پشت
روسربیتومیکشم تازل جمالت افسان بشه و اون وقت همه میرن
سرکار خودشون و هیشکی خبرتون میگیره! خدایا شاعرانگی و تفلسف در زبان
منوبه جایی نرسوند امن مانده از قایق عشقم در رو و خانه شط دوست
داشتن! خدایامن شکننده تراز خیال توام! خدایا بایان عصر فرار و ایتها من هم
به اسطوره ها و قصه ها و افسانه هامی بپیوندم! خدآ آخرین کلامم رومیگم
و وقت رونمیگیرم! خدایا شعله شمع شط تنهایی ام در برابر طوفان
سایبرنیک و تورنادوی دیجیتالیسم در حال خاموشی است! خدایا
دیگر خوددانی!...

خدایاسلام! خدایا چند لحظه هست که ندیدمت؟! خدایا دلم مثل گلبرگهای
گل محمدی در کف خیابان نگاهت پر پرشده! خدایا چقدر دوست دارم لپاتو
گاز بگیرم! خدایا اهل راز مست شدن از بوی گل محمدی رو هم رزق
میدونند، ولی کو اهل رازی؟!

خدایامن حاضرم یک عمرنون و ماست بخورم ولی جسارتا نونش گرم باشه
چون دیگه دندونی برای من نمونده!!

در شهر تنها ی باغی است که همیشه میتوان میوه های تازه از آن چید. تنها ی همیشه برای آدم حرف دارد. تنها ی با آدم حرف میزند. بستگی داره کی باشی و چی بخوای. گاهی تنها ی انسان رامی بلعدواین خوب نیست! تنها ی برای آدم است و آدم هم با تنها ی باید حال کنده اینکه حلالش رو بگیره. تنها ی حکم تقویت کننده انسان روداره. تنها ی آینه خوبی برای تماشای روح و نقاشی وجود دارد. چرانقاشی! بهتره بگم سنگ تراشی وجود. تنها ی باید اضافات روح تو بگیره و از تو چیز جدیدی بسازه! تنها ی انیس پیامبران و شاعران و فیلسوفان تاریخ بوده. تنها ی تنها صفتی است که مختص ذات خداست و انسان گاهی باید از بیشه تنها ی به ساحت جلوت بیادو باکسی زندگی روتقسیم کنه...

تشنه ام آبم کو؟ خسته ام خوابم کو؟ کودکم تابم کو؟ در این شب تارم مهتابم کو؟ درختم بر گم کو؟ زنده ام مر گم کو؟ مسافرم راهم کو؟ گندم کاهم کو؟ زمینم چاهم کو؟ کورم نورم کو؟ کوهم تورم کو؟ نمیبینم عینکم کو؟ نمیشنوم سمعکم کو؟ دندانم مسوکم کو؟ پابر هنے ام کفشم کو؟ ساعتم ساحتم کو؟ پیرم عصایم کو؟ موسایم هارونم کو؟ ابراهیم تیرم کو؟ محمدم خبرم کو؟ کو کو؟ کو کو کو کو...

دوباره دروازه عالم سطح باز شد. پرنده ای مهاجرم با بالی شکسته درنا کجا آبادی از این عالم بر شاخه ای از یک درخت در حال انقراض که پیرو تنها است، در برابر افقی خون آلود نشسته ام و به صدای نی لبک چوپانی عاشق گوش سپرده ام! تو میگویی چه کنم؟!

دسته پرندگان رفته اند و جفتم به تیر کودکی بازیگوش که همراه
شکارچیان دورازنگاه نگهبانان جنگل بود شهیدشد و من... در فصلی
غريب... تومي گويي چه کنم؟!

توميگويي چه کنم وقتی روز با سوز جداي و شب با تب فراق
ميگذرد؟ توميگويي چه کنم وقتی زندگي ناخواسته خاطره ميشود و اين
عصر فلك زده خاطر مارا ندوهگين و خاطرات مارا چون برگ پاييزى بعداز
بادى كه غبار هستى مدرنيته را با خود برمامى پاشاند باران اسيدي
زمستانى اش مارا در زير گل ولاي خود دفن ميكند؟

توميگويي چه کنم وقت هيج وقت قرارنيست برسيم؟ به سيم آخر هم
بنى باز سيم هست كه بر اراده عاشقانه ماخوذش را به رخ
ميکشد... هميشه سيم هست در همه جا. از سيمهای تلفن که در زير زمين
مانع رسيدن ريشه هاي دوگل شب بو هستند تا سيمهای برق که تحمل
نشستن هيج جفت عاشقى را ندارند و سريع رaporت آنان رابه کسانى که
باید بدهند میدهند....

من نميخواهم تاکسیدرمى شوم که عده اي باکالبدمن عکس بگيرن و برای
تزيين منزل و نمایش شاهکارشان مرانگه دارند.... چرا انسانها از درك احساس
فاصر شدند؟ چرا انسانها حتی عاقل نيستند؟ چرا انسانها ديگرانسان
نيستند؟ چرا انسانها گليم هستي را پاره ميکنند.... توميگويي من چه کنم؟!

من از عشق انساني به حيواني تبديل موضع دادم.... اصلاحايديك روز از عشق
هم استعفابدم! اما حالا حالا دارم مستعرق عشق حيوانات ميشم که ادعائي
ندارن و ما وقتی عصباني ميشيم و کسی روميخوايم متهم کنيم به اخلاق

حیوانات مشتبه میکنیم! در حالیکه چقدر روایت داریم درباب حیوانات! چقدر حیوانات دراسطوره ها و قصه ها و شعرهای حکیمانه و داستانهای عبرت انگیز حضور دارند. چقدر حیوانات آقا هستند! چقدر حیوانات انسان هستند. اصلاح باید جای حیوان و انسان روابه هم عرض کرد. چقدر حیوانات برای هستی سودمندند! حتی بانگاه غربی سودانگاری ضرر انسانها به هستی اوقدرزیادشده که دیگه اصلاح به صرفه نیست بعضیهای زندگانی باشند و مصلحت نیست بعضیهای روزنده بزاریم. چقدر حیوانات قدر هم رومیدونند. چقدر حیوانات برای روح حاکم برنظام خلقت‌شون احترام می‌زنند. چقدر حیوانات اخلاق گرا هستند. چقدر دوست داشتن بین پرستوهای کبوتران، دلفینها، سمورها و قورباقه ها اهمیت دارد! چقدر عشق جوچه تیغیه‌اپشنگه! چقدر عشق لاک پشت‌ها زیباست! چقدر دوست داشتن مرغابیها و قوها بانمک است! چقدر راهنمایی ها و آبدوزکهای معنی دارد!

چقدر از این چقدر های بیارم تاقانع بشی وازانسان بودن استعفابدی وقتی یکی ارزش احساس رونمی‌فهمه؟! چقدر برات آماراز خبرگیری حیوانات روبرات بیارم تا حافظه کامپیوترت پربشه و موبایلت بسوزه؟! اصلاً چرا این قدر دچار چقدر شدیم؟ مگه ما در این عالم چقدریم که خودمون رومبنای وجود قرار بدمیم؟ مگه فکر می‌کنی ما کی هستیم؟ اصلاً کسی فکر می‌کنه که کی هست؟! چقدر فکر... ایکاش فکرهای حقیقی بود تابه ذکرمی رسید اگر فکرها حقیقی بود.... اگر... چقدر از این اگرهای تحقق نیافته در زندگی ما ایرانیها انباسته شده.... من با هجومی از واژه هایی روبرویم که همگی بالقوه مانده اند در گلویم گیر کردن!!!

من چقدر بی توام...من چقدر با توام! چقدر لحظه و مکان ها بی توبودن رایه
رخم میکشند؟! چقدر این بی توبودن از من منی ساخته تا برنی ای
یالبی.... یانیلیکی نواخته شود آهنگ نبودنت.... چقدر با توام که وجودم بی
فکر تولحظه ای حتی وجودن دارد چه برسد بی توامن این قدر میدانم که
چقدر هایم باقیه تنهادر لفظ مشترک است نه در معنی!!! بالین حساب
چقدر میتوانی از این چقدر من سرد بیاوری؟! چقدرررر دوستیست دارررم
چقدر با واژه های اسمت آمیخته شدم. چقدر با این واژه ها که وجود
تور اینماند موافقت دارم. من واژه شدم.... من برای رسیدن به هر چیزی
تبديل وضعیت میدهم. من حتی حاضر برای بوسیدن تبدیل به گلی
شوم که چند روز پیش خودم به پهانه ای روی میز کارت گذاشتیم. میدانم

به زودی پژمرده میشود اما مرگ گل گرم و عاشقانه است....میخواهم گرم
و عاشقانه بغلت کنم

من وجوده مشترک بسیاری با خیلیهادارم....اما تنهادر فرم..من هم مثل خیلیها
کتاب میخوانم...من هم موسیقی گوش میدهم...من هم شعرزمزمه میکنم.
من هم فیلم میبینم من هم مثل خیلیها خطوط کج و معوج خودم را
نقاشی به سبک جدید نامگذاری کردم اما همه اینها برای مصرف کردن
نیست!اما اینهارا مصرف نمیکنم!من اصلاح معتاد نیستم که مجبور به مصرف
دایم باشم.من گاهی روزه میگیرم.من گاهی دچار فراموشی میشوم...وقتی
قهکردی یکهفته چیزی نخورم جز چندسیب به یاد لحظه هایی که کنار
درخت ابدیت باهم بودیم.به یاد سرخی لبهای تو و قلب من.به یاد سرخی
اشکهای من و خط نسنعلیق تو که همیشه برخلاف همه جوهرشان سیاه
بود تو دواتت سرخ بود...سیاهی چشمان تو عالم مرآ نقد رسیاه کرده بود که
تنها سپیدی دندانهایت از پس لبخند مونالیزا ییست روزگارم را روشن
میکرد....من هنوز عاشقم.....اما تو...هنوز معشوق مانده ای؟!من هنوز همان
کبوترم که از بام آسمان تنها یی ام بر دیوار بلند قصر امکان بودنت
نشستم....

قدیمها ساعت رو با صدای خروس های میفهمندند...اما از وقتی جای خروس
رو ساعتهای دیواری و مچی گرفت بشر هم به نبود خیلی چیزهای عادت
کرد زود فراموشی گرفت...من هنوز با تصور و تصویر خروس های سفید
و طلایی ورنگی محله مان حالم روتازه نگه داشتم و حالا که خروس از
زندگی بشر حذف شد نظام طبیعت بشر رو به رابطه خروسی
مبلاکرد!!! خروس پیامبر حیوانات است.من از خروس اول سلوکش

رایادمیگیرم و رابطه خرسی خروس با همسرانش روتنهای غریزه ذاتی اون میبینم اما پسچی؟

عشق تنها راه حله عالمه. عشق تنها نقطه ضعف خداست! عشق نه تنها برای آدم بلکه برای همه عالم اتفاق میفته! حتی گاهی برای برخی چندبار احتی ضخیم ترین پدیده های عالم زخمی عشق اند! کافیه یه مرکز کالبدشکافی رویی در عالم راه بندازیم تا بینیم ازنمرود که دیکتاتور ترین عالم بود تا سنگ که ضخیم ترین پدیده هست تاعلیفی که کنار هرجاده ای درآمده تا کوچکترین موجود در بدن میشه ردپای عشق رو بیدار کرد... من فکر میکنم حتی میکروبهها و ویروسها و اتم هاهم عشق روتجربه کردنند... بعضیها ظرفیت عاشق شدن ندارند و پیمانه وجودشون در حد همون خاک میمونه، برخی شکسته بسته در حد خشت و برخی آجرمیشن و بایک عشق به کمال میرسن و برخی با چند عشق هم به کمال نمیرساند اما برخی روح پیامبرانه دارند و در هر بار عاشق شدن از نربدان معرفت به فتح طبقه ای از آسمان میپردازند.... اینها مذہبیان عشق است و عشق اینهار و انتخاب میکنه و از بین این همه موجودات عالم دست چین میکنه.... عشق زخمی در دنای داره اما تاین نی وجود نشکنه و این خاک با آب گل نشے و در آتش کوره هرم گرم نخوره کامل نمیشه! عشق در کوره با آتش خودش مثل دلاک تن آدم رومشت و مال میده تا بفهمی کجا هستی و کی هستی و کی هستی و هر وقت دیدی و شنیدی و حس کردی که نیستی و تنها به نبودن در زخمی عشق ونی محزون نواختی اونوقت هست که واقعاً هستی!!!!

من هم مثل باربد که برای خواب پادشاه هرشب یک قطعه موسیقی میساخت هرشب از شراره دلم نامه های عاشقانه با مقدمه فیلسفانه و نتیجه

گیری عارفانه مینویسم و هر روز صبح وقتی چشمهاخ خمارت را بازمیکنی از کبوترخانه دلم کبوتری نامه برای انتخاب میکنم و فصلی از دلم را به پای سرخ او میبندم. من یقین دارم این نامه ها به تو خواهد رسید. من به نوشتن این نامه ها ادامه میدهم حتی اگر جوابم رانده‌ی امن به نوشتن این نامه ها ادامه میدهم حتی اگر بازشکاری بربازوانت کبوترهای مراشکار کن! من مطمئنم این نامه ها ای من دربرابر چشمهاخ سیاه تو خوانده میشوند و روزی با دواتهای خونین ات پاسخ میدهی و آسمان از خون دوات تو رنگین میشود... من مطمئن ام این داستان در تاریخ ثبت خواهد شد و سرمنشا تحولات بسیاری در قواعد عاشقانه خواهد شد و یقیناً عشق فاتح تاریخ است و عقل چاره ای ندارد جزاً نکه (ایمان بیاورد به معجزه در دنیاک عشق!)

ایکاش پادشاهان عصر کلئوپاترا به جای قدرت طلبی و شهوت پرستی که مسخ شدگی در برابر زیبایی ظاهری و طینت بدرابه همراه داشت و تدانی می‌آورد کمی به زیبایی درون توجه می‌کردند. آن موقع زیبایی ظاهری کلئوپاترا بازیبایی باطنی یوسف جمع میشد و عالم از قرنها قحطی معنویت نجات پیدا میکرد و عشق حکومت میکردا

همیشه پای یک زن در میان است به خصوص اگر فرشته باشد! اما برخی فرشته ها فرشته های غذابن! من برای زمین نخوردن در زندگی هیچ وقت پشت سر یک زن راه نمیرم چون شنیدم پشت هر مرد پیروزی زنی هست! امان از وقتی که مردها پشت سر زنها باشند! انگار همین دیروز بود که برای مان گفتند حضرت موسی (ع) جلو تراز دختران حرکت کرد. سلوک پیامبرانه معراج اندیشه را در پی دارد که از موسی پیامبر میسازد و از زن

دامنی که مرد از آن به معراج برود نه آنتالیا و تایلند و مونسون و دوبی و چه و چه!!!!

ایکاش عده ای میفهمیدند رنگها منشاء واحدی دارند! ایکاش برخی میفهمیدند هر رنگ فلسفه خاص خودش را دارد! ایکاش برخی میفهمیدند رنگ حقیقی در بی رنگیه! ایکاش یک عده میفهمیدند رنگی بودن عیب نیست رنگ کردن دیگران عیبه! ایکاش میفهمیدم تکثیر رنگها حاصل خطای چشم هست... ایکاش... میفهمیدم ماهیت انسانها بارنگ کردن تغییر نمیکنه.. ایکاش میفهمیدم رنگها بدبی نیستند... ایکاش میفهمیدم رنگهای فرعی هفت تواصیلی یکی هست... ایکاش در این عصر رنگهای قلابی گم نمیشدم.... وای کاش

ای کاش میفهمیدم رنگها ذاتی نیستندو حتی فهم ما از رنگها تاریخیه! من و تو شاید یادمان نیادا مابرگتر هانقل کردند قدیمیا آسمان روس بزمی دیدن نه آبی! اگه اشیاه منونی باشند که هستن و بارنگ به اسم دیگه ای خونده نشن خیلی از مشکلات بشر حل میشه! مثل همین شیشه های رنگی... قدیما شیشه های اضاف بودیامات! حالا که روزها باید اتفاقهای اندرونی دیده داشته باشه و شبها برعکس همه چیز معمکوس شده! شیشه های رفلکس قشنگ شب داخل خونه هارونشون میده! این هم عاقبت رنگهای قلابی!

فقط رنگ نیست که قلابی شده... در جهان مدرن از روی اصلاحه کپی میکنند و حتی برابر با اصل برات تهیه میکنند! الان توفیلمهای هالیوودی ادمهارو هم کپی میکنند! ادم تولید میکنند! حتی ادم تبدیل به شئ شده! کافیه یه آدم سفارش بدی با مشخصاتی که میخوای: مثلا یه باربی با قد ۱۶۰ سانت

هفتاد کیلویی چشم آبی که هم بلدبشه برات بخونه و هم برقصه
و کلاچند کاربرده باشه. مطمئن باش قبل از پایان هفته سفارشت او کی
میشه. البته الان اکثرباری هامدل چینی هستند امامدل آمریکاییش هم
پیدامیشه!

عشق هم مدل قلابیش دراومده! کافیه دختری رو که میخواستی وبهش
نرسیدی یه عکس ازش داشته باشه و تواینترنت سرج کنی تامشا بهش
رو بیدا کنی! انگار عشق صورتی و باکمی رنگ ولعاب قابل درست کردن! عشق
صورت نیست گرچه عشق بی صورت نیست اما عشق عشقه! عشق تعریفیه
که تعریف نداره! عشق روا مروز با اروس واروتیک واسطه های جنسی
یونانی اشتباه گرفتند اما عشق نقاشی بی رنگ و صورت رومیان
مولانا است اعشق بری از اضافات هست که بار ازدشت بر میداره نه اینکه
چیزی بارت کنه هر چند... اینش بماند!

عصر عصر تبدیل اصلها به کپی هاست! روزگار روزگار تکشیر مجاز هاست! اهل
دل رواگه بین هزاران کپی رها کنی گول نمیخورن! اهل باطل روهم اگر
درفضای حق و جوار و لایت بگذاری باز آدم بشو نیستن! این تکرهای برای
آزمایش آدمهای است! این تلون ها فتنه های آخرالزمانی است! اهل حق در این
کثرات هم وحدت بین هستند، حتی اهل باطل هم در کثرات خود ولاست
شیطان رو پذیرفتند! اصلاحات تاریخ تقابل ولاست حق و باطل بوده در این
رنگین کمان اندیشه و صورتها...

دوره دوره رویارویی فترت و فطرت است. چه تضادهای صوری که از
صدر تاریخ تا کنون مخ بشر رو سر کار نداشتند! اگر نگاه جهان بین داشته باشی

رابطه کثرت ووحدت رو درمی یابی! سیر عالم از وحدت به کثرت بوده برای اینکه سر درون مامعلوم بشه و گرنه عالم در سیر خود مجددا به وحدت میرسه. انا لله وانا لیه راجعون!!!

چقدر زود لیلی ها مجنون ها رو فراموش میکنن! چقدر زود فرهادها ازیاد شیرین ها میرن انگار الزایمر بیماری قرن بیست و یک شده‌امن نمیدونم چراتو عرصه اقتصادی همه، همه چیز یادشونه اما به عشق که میرسه حافظه ها با مشکل رو برومیشه! انگار الزایمر بالون بخش مغز که رابطه های عاشقانه ثبت شده مشکل داره!!!! انگار اوون رو بخش اضافی میدونه که باید پاک کنه! عشق برای زمانه ما مزاحمه! اما ما نقطه این حرف رو پاک میکنیم تاثابت کنیم این نقطه اضافی بوده! الزایمر حتی تونگارش هم خودشونشون میده!!!

مدرنیته کلی بیماری با خودش برده که برای بشر خیر کشیر بود. بعضی از بیماریها خودشون دواهستند. مدرنیته کلی بیماری با خودش آورده که اصلا با دارو قابل درمان نیست. یکی از این بیماریها عقل گرایی منهای دل هست که بهش میگن راسیونالیسم! این طاعون عقل گرایی یونانی منقطع از حقیقت قدسی باهیج دارویی جز عشق درمان پذیرنیست. عشق شاه کلید همه قفلهای روح است!

عالی مدرن یک عالم بی دروپیکری شده که از همه جاش نشتبه میده! یک جاش رومیبندی میبینی از هزار جاش داره ویروس و میکروب و گناه و هر نوع آلودگی چک چک میکنه... باید به جای بستن این نشتبه ها کل این عالم روت کوندا! تامدرن و مدرنیته هست بشرط مبتلای خودش! بشرط باید مبتلای حق

باشه! مبتلای حق که بودی خدا از همه ابتلائات حفظت میکنه. ای پس از سوءالقضاء حسن القضاء

وقتی چشمت رومیبینم جوری به جوری میشم. چشمات گوی جهان نما هست. مثل اینه اسکندر! مثل گوی گاندولف در ارباب حلقه ها! اجازه بده برای چشمت یه شعر بگم!

تکلیف من با چشم تو آخر نشد معلوم / معلوم شد، کافرشدن داز چشم تویک قوم!!!

انسانهای حقیقی فصول دارند نه فصل. بهار، تابستان، پاییز، زمستان. اینه حقیقت زندگی. من یکبار در پاییز هم بهار داشتم. بهار در پاییز با انگشتان آرمیک. الان هم فصل بهاره اما نمیدونم چرا به جای رویش و جوانه زدن تبرمیز ن انگار دارن درو میکنن! اه درو! دارن حزب الله رو درو میکنن! درو کن احزاب الله بعداز درو بیشتر بار میده! به قول چه گوارا مارادفن کردند غافل از اینکه ما بذر بودیم! خاصیت آینینگی تکثیره! احزاب الله به کیش شدن در طول تاریخ انقلاب عادت کرده، حزب الله کیش شده اما مات هرگز! کیش حزب الله کیش شدنه! اصلاح کیش شدن استراتژی تاریخی حزب الله است برای مات نشدن! حزب الله و عده خداست و حزب الله از غالبون هست. حزب الله گم میشه اما حذف نمیشه، حزب الله کم رنگ میشه اما پاک نمیشه، حزب الله گاهی درس لازم داره، حزب الله گاهی نفس لازم داره، حزب الله برای پریدنها تاریخی وزیرآبی رفتنه های مهم به فرصت تاریخی نیاز داره تا خودش رو تجدید کنه و آماده بشه! حزب الله حزب الله است و هیچ بدلمی ندارد. حزب الله ریزش دارد، حزب الله رویش دارد، حزب الله خیزش دارد...

گفتم انسانهای حقیقی فصول دارنداما هپروتهای فلسفی و کوتوله های سیاسی نه! هپروتهای مدرن هپروتی آشنامیشن و هپروتی ازدواج میکنن و هپروتی زندگی میکنند و هپروتی میمیرن .اونهاخودشون نیستن، یاباید باجو باشند یا اصلاحکسی نباشند!اما کوتوله های سیاسی کمی زنگترند.اونها پاییز روبهار وبهارو پاییز نشون میدن.اونهاسینیما ی زندگی میکنند و تلوزیونی زندگی رونشون میدن...اما،اما دوران زندگی نمایشی بشر پس از پانصدسال که از رنسانس غربی میگذره و بشر بهش مبتلاشده تموم شده...این بزرگترین پیداشدنه چون تاگم نشی پیدانمیشی و بشر غربی از رنسانس گم شد و تاریخ بشر رواباخودش رقم زد و تاریخ غیر غربی رو قلم زد وحالا وقته پیداشدنه!!!!بعضی وقتها باید با خودش صادق باشی! گم شو و بعد پیداشواچه آدمهایی که در تاریخ گم شدن اما خودشون پیدا کردن دو تاریخ ساز شدند احر نمونه بارز این پیداشدن هست! خوشابحال کسانی که تکلیف شونو با خودشون معلوم میکنن! یک عمر بلاتکلیف چشم تو بودن تراژدی غم باریه که اصلا هیچ کار گردانی نمیتوانه ازاون فیلم بسازه! چشم های تو مثل یوسفی بودند که از من زلیخا ساختند... یوسف من زلیخای خود را دریاب!

یکی از دستاوردها که چه عرض شود از عوایق مدرنیته دموکراسی هست که به حکومت مردم بر مردم تعریف شده. خارج از سیاست داخلی رود پیلاماسی میگن که من فکر میکنم این سمع سی در دموکراسی و دیپلاماسی بی تشابه با کمپرسی نباشه! قبل انقلاب حضرات لیبرال ذیل عنایات ملوکانه شاه بودند و در پاتوقهای روش‌نفرگری و ساحت ذهنیت فردی نقداستبدادیکردن دور دفتر فرح پهلوی حکومت شاهنشاهی رو تئوریزه میکردن و بعد از انقلاب از تعطیلات تاریخی بیرون او مدد که

والاسف! دموکراسی را ازدست دادیم! کسی نبود به این روش‌نفکران غریزده مزدور غرب و حکومت انگلیسی بگه مگه چنین چیزی داشتیم که ازدست بدیم؟ اسلامگه چنین چیزی مطالبه امت اسلام بود؟ برفرض اسلامگه دموکراسی عیارش دست شماست؟ واينگونه بود که ليبرالهای وطنی به سمت دموکراسی توهی غش کردند تا تعهدات جماعتی و رسالت تاریخی در دوران جنگ و ترور و سازندگی راحزب الهی ها به دوش بگیرند و برای ساختن آينده اي روشن اينان يا به فرنگ رفتند تابراي ما در زمان موعد سوغاتی حقوق بشریه ارمغان بیاورند یا باهمان کمپرسی که عرض شد به ایران گردی و ایران پژوهی پرداختند تا در دوران کنونی برايمان از پان ايرانيسم و ظلم اسلام بگن و احیاگر زرتشتی بشن که اصلاح‌شناختنیش!

داشتیم از مصیبت دموکراسی میگفتیم! يکی از مشکلات اساسی بشر در عصر جدید از همین شاهراه دموکراسی انتخابات شروع میشه که بنام ملت است و به کام سرمایه سالارها!! انتخاب حقیقی از آن خداست و انتخاب حقیقی ماهم بایدیا خدا باشد یا برای خدا. وقتی انتخاب خدایی نباشد انتصابات غیر خدایی شکل میگیرد! پس باید دعاکنیم یا انتخابمان رادرست کنیم یا وقتی شایستگی انتخاب نداریم خودمان را به خدابسپاریم تابراي ما انتخاب کند. کسی نمیتونه مدعی بشه حتی از بین این همه پیامبر و امام یکیشون به خاکی زده باشن! من در چنین روز بزرگی دعایمکنم که جای انتخاب مارو انتخاب خدابگیره تا انتخابات نابحق مانتصابات نابحق برايمان رقم نزن! خدا یا انتخابات را به انتصابات تبدیل کن! خدا یا دموکراسی اولین ظلم به تودر عصر جدیده. خدا یا کسی که به تو ظلم میکنه به خودش عدل میورزه؟ خدا یامن از کسیکه به تو و خودش رحم نمیکنه خودم رودرامان نمیبینم! خدا یا دموکراسی ما را به آریستوکراسی تبدیل کن! اما تا در عالم

مدرن ایم با این(سی+ها) درگیریم ازامت به ملت واژملت به قلت تقليل پیدامیکنیم و به جای جهان بینی به قوم بینی گرفتار میشیم!!!

قوم یهود اولین قومی بود که احیای دموکراسی رادر عصر جدید برای بشر خواب دید و به راحتی توانست این خواب رو عینیت بدل کنه....ابتداًی این عالم بالتحاد یهود شروع شد و چقدر عجیب که انتهای این خط در بعد سیاست داخلی کشور به اقوام و در بعد سیاست خارجی هم به قوم ناخلف یک پیامبر مرسل ختم پیدا کرده؟!

دموکراسی که ریشه در باورهای یونانیهای منقطع از عالم احادیث داشت با کوشش و جوشش قوم یهود رویشی دوباره گرفت و دریای متصل جمع امتهارا به رودخانه های منفصل فرد ملتها تبدیل کرد و در این پریشانی احوال تنها میوه یهودیت است که پخته شده و مابقی دروغ عیتی برزخی و کال به سرمیبرند و ممال خویش را دودستی در اختیار این قوم برگزیده در بانکهای قرارداده اند تابع دار استعمار سیاسی استعمار اقتصادی هم شوند!!!

خدایا! بارالله! پروردگار! امت عیسی (ع) و محمد (ص) را زفته قوم موسی (ع) نجات بدھ!!

این روزها بازار سفیانیها و دجالها خیلی داغه! وقتی بالزار خودشون هم محکوم شون کنی باز چیزی دارند برای انگ زدن و تخریب کردن و متهم کردن. همین مدعیان دموکراسی که ما به ریشه و تبار او نهال شاره کردیم و از ماهیت و غایت اونها پرده برداشتیم وقتی مطابق میل اونهان باشه شاهدیم که واژه های جدیدی رو خلق میکنن! یکی از این واژه ها پوپولیسم است. میگه یعنی چی؟ معلومه. یعنی وقتی خودشون واعوان و انصارشون رای

بیارن میشه دموکراسی و وقتی رقیب رای بیاره میشه پوپولیسم! پوپولیسم روهم مساوی مردم سواری- همون مردم سالاری- میگیرن! اینها از ظرایف عالم سیاست است! هزار نکته باریکتر زموده اینجاست!

حتی اگه پوپولیسم بد باشه این تاویله‌ها از اندیشه مدرن طبیعیه من فکر میکنم دموکراسی یا به شکل غلیظش خونش لخته میشه و فشارش الیگاریشی آهنین یا توتالیتاریسم صنعتی میشه که منجر به سکته قلبی یارآفیق میشه و فشارش پایین میزنه و به پوپولیسم سکته مغزی روبه دنبال داره. به هر حال بشرداره خودش رو. برای عبور از دموکراسی نقاب دروغین بزک کرده غرب- آماده میکنه.

دموکراسی در بهترین حالت حکم میوه فاسدی روداره که خراب شده و باید درخت وجود بشر رواصلاح کرد و به فصلی دیگر و فردایی دیگر برای باردادن اندیشید... مرکبی که بتونه بشر. و از ترددان تعالی بالابربره نه مثل دموکراسی طنابی پوسیده باشه که بشر رو به درون سیاهچاله بندازه. بشر مثل جوجه ای که در بیستمین روز زندگیش در تخمش هست باید این پوسته آهکی رونوک بزنه واژدرون بشکنه... حتی دنیای فرادای بشر توسط خودش و بالاراده خودش شکل میگیره. دموکراسی آخرین بند نامیری است که بشر بارسیدن به بلوغ تاریخی و عبور از غرایی اون سر باز میکنه و دوباره اون بیعت ازلی رو تجدید میکنه. پیمانی که آزادی خود رو در بندگی خداوبندگی خدار و عین آزادی میدونه چون این مقام آزادگی است که پس از آزادی غربی مشمول انسان میشه. به قول شاعر: من از آن روز که در بند توام آزادم... ویا: سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود....

انسان مدام درحال سیرکردن است. از آنجایی که خداوند انسان را زدوبینهایت لجن و روح آفرید تقدیربشار صعود و نزول در مراتب مختلف وجود شد. صعودازخاک به آسمان و تلفیق باروح و دمیده شدن از نفس خدا در او ویادگرفتن علم الاسماء تا هبوط از بهشت برین و پس از آن هبوط از دینداری به عالم اسطوره وبعد فلسفه و باحاکم شدن اسم غربی این هبوط به نحوی در عالم زدگی و نهایتاً تکنیک زدگی خود را نشان داد که چگونه به بندگی ولایت تکنیک تن داد و اما همان روح عصیانگر و عجول او که از وی گریختن و عبور کردن آموخته بود وی به گستاخان این عهد نامیمون و گسیختن از این بند نااصیل دعوت کرد و او چنان کرد که قبل از کامل چنان کرد که می بایست کند!!! و اونها بندگی ولایت حق را به طور کامل می پذیرد و پذیرش ولایت تکنیک نیز مشروط و موقتی و غیر حقيقی بود پس این بار نیز به حکم تقدیر و سرشت و سرنوشت در جستجوی آن امر قدسی رفت و این چیزی نبود جز حرکت از قوس صعودی وجود به قوس نزولی وجود و دوباره از این مبدا سیر به مقصد نهایی و آن قوس صعودی وجود است که در هر بار رفتن و آمدن «شدنی» شکل میگیرد که پیمانه وجود روح او به کمال نهایی اش می رسد

... گلها و درختهای فصلی وقتی فصلشون تموم بشه خشک میشن تا دوباره فصلشون بیاد... اماتوم مثل گل همیشه بهار هر لحظه در من تازه هستی! حتی اون موقع که گاهی غفلت دنیا منو متغیر میکنه یکدفعه بذر عشقت در وجودم سرریز میشه و از همه جوار حم جوانه میزنه و دریک موقعیت بی مثالی تبدیل به درختی میشه که همه جاش غنچه دوست داشتن بارداده و با اولین نسیم میشکفه و عطرش من رو مست میکنه! من از تحصیل حصولی خسته شدم! مدرسه عشق به درک حصولی نیست بلکه وجود باید

مستعد تابش نوردوست داشتن باشه و درک حضوری دستت روبگیره واز پنجره دنیا به بلندای تاریخ پرواز یادت بدنه! این که بزرگ بشی و بزرگمرد! بزرگ مردی به اسم نیست که خیلیها اسمشون بزرگه و همنام بزرگان تاریخ اما صفتستان برخلاف اسمشونه! اخدايا به ما صفت بزرگی عطاکن تا لیاقت اسم بزرگی را داشته باشیم! اخدايا به ما عنایتی کن تا درک حضوری را باتر ک درک حصولی تجربه کنیم و از بزرگی نام عبور کنیم تا به بزرگی حقیقی برسیم!

میخواهم کمی حرف بزنم اما خارج از قواعد دستوری زبان فارسی! میخواهم کمی بنویسم اما خارج از شئونات اسلامی! میخواهم کمی درهای فرهنگ غیرایرانی تنفس کنم! امن به گفتگوی تمدنها قایلم! میخواهم کمی عاشقانه و کمی عاقلانه فکر کنم! فکر میکنم ادم میتوانه روشنمند و انحصاری فکر نکنه و کمی مغوشش والتقطای فکر کنه! این طور فکر کردن هم لذت خاص خودش روداره و میتوانه یه مد یا کلاس باشه! اگاهی میشه پشت واژه ها پنهان شد امامن قول دادم به خودم که به شعور کسی توهین نکنم پس صادقانه میگم به هر نحوی به دنبال نوعی تغییر میگردم! اصلاح شاعر انتخاباتی من تغییر هست! چنچ! باید این سبک زندگی خصوصی و رفتاری در جهان مدرن روکه دائم در حال تغییره رو تغییر دادامن مخالف با تغییر فطرت انسان! هر تغییری خوب نیست همون طور که هر یک جا بودنی الزما بد نیست! دریا با آب شورش و بالمواجش ثابت کرده نمیگنده پس ماهم میتوانیم بدون اینکه خودمونو ملزم به تبعیت از امواج رسانه ای غرب کنیم تعالی بدم! کمی عاشقانه و کمی عارفانه و کمی فیلسوفانه! هر نوع گفتمان و گفتگوی تمدنی با غرب یقینا به کو فتمان منجر میشه! غرب اهل تصرفه نه گفتگو! تاریخ غرب در حال اتمامه و عصر

طلع اشراق در حال وقوعه... از سینما که داشتم بیرون می‌آمدم متوجه شدم اوج غرب در همین جعبه جادو و پرده سینما محقق شده که در سکوت و تاریکی مارود رخسه میبره وقتی از تاریکی سالن سینما بیرون آمدم روشنایی حقیقت اول چشم را ذیت کرد، بعد دیدم این اذیت نه به خاطر بدی نوره بلکه چشم من به تاریکخانه غفلت غرب سینمایی گرفته بود! باید از عصر سینما گذشت و یک بار دیگه به زندگی سلام کرد!... زندگی! سلام!

من یک وجه مشترک بالیبرالها دارم و اون عدم پایبندیم! من اساساً پایبندی مخالفم! من همیشه اهل دل بستن بودم و مرام مرام دلبندیم! شاید هم یک روز از دل هم عبور کنم. ذات انسان باید در چیزی اسیر نشے حتی دل. دل اگر مثل یعقوب تورو اسیر محبت یوسف کنه از حقیقت بزرگ عالم جامیمونی! میگی ماروچه به حقیقت بزرگ عالم؟! این هم یه حرفیه، اما برای وزقهایی که دلخوش به مرداد اند! ما هی معرفت به رودخانه اکتفانمیکنه و باهر مشقتی خودش روبه دریامیر سونه‌ادریا برای سالکان طریق معرفت آرمانه واين خلاف مبانی لیبرالهاست. لیبرالها در واقعگرایی مردانه بیشون هرنوع دریایی رونفی میکنند چون کرم‌های مردانی نه دریارو دیدند و نه می‌تونند اراده دریاکنند و نه میخواهند به دریا بر سند! خوکرده به تاریخ مردانه‌اما ماهی قصه وجودما هنگامیکه پیامبری برای فرزندش کنار رودخانه قصه حضرت سلیمان و یونس رومیگفت رویای دریارو تصور کرد... ماهی از سالکان بزرگ تاریخ هست که باید حدیثش رو از کرم و وزقهای مردانی جدا کرد... ماهی باش تا به دریافکر کنی ...

من گاهی وقتها-تقریبا اکثرا واقات!-حالی دارم که هیچ جور نمیتونم کسی رو هالی کنم! مثل همین الان! وقتی مینویسم اسیر زبان مکتوبم! افتاده در قفس دال و مدلول! اصلاحاً نوشتن من یعنی اصالت دادن به زبان مکتوب! این نوشتن من یعنی اصالت دادن به خواننده! یعنی پایبندی من به شرح حالم برای کسی! چرا من نباید خودم باشم؟! من میخواهم بیرون از تاریخ باشم، بایستم و تنها قدم بزنم و به کسی هم توضیح ندم، اینباره عاشقانه و عارفانه و نه فیلسوفانه! اینبار میخوام شاعرانه باشم اما برای خودم! اشایدهم بعدش خواستم اصلاً دیگه خودم هم نباشم! این خیلی خوبه که ادم کسی نباشه! انا کس بودن بد نیست اما ناکث بودن بده همونطور که که هر کس بودن خوب نیست و با همه کس بودن هم با مرام و سلوک حقیقت پرستی جور در نمیاد! تاریخ تقابل عنکبوتها و پروانه ها بوده! میگی نه بروم ستندهای حیات و حش رونگاه کن! عنکبوت‌ها حیات خودشون رو با ممات کس دیگری رقم میزنن! این سیر ادامه داره تا الان که غرب با خوی حیوانی و بازار ساینس بیوتوریسم رو راه انداخته و یا ملت هارو حذف میکنه یا با حالتی انگلی اونهارو در تار عنکبوتی خودش میندازه و به نوعی از ملتهار تزاق میکنه....

من میخوام عبور کنم! از عقل! از خودم! از عشق! از تو! از دام مفهوم! از تور زبان! از چاله های تاریخی! از سپهر جهان! من میخوام مثل قایقرانی باشم که داره جهان رو پارو میزنم! مثل این میشن هشتاد روز دور دنیا!! سیر آفاق و انفس کردن کم چیزی نیست! از خامیهای خیال به خال زدن! عبور از ساحتها و ساعتها! عبور کنم از نامها... عبور کردن سالک مثل حرکت نور میمونه که در چیزی گیر نمیکنه! حقیقت چقدر قشنگ! ا تو چقدر قشنگ! ا تو از خیال نازک منهایم لطیف تری! باز هم به تور سیدم! از هیر من! روشنای من! رسول من! تو

فراموش ناشدنی ترین فراموشی عالمی! تو فراموش شدنی ترین اسم نافراموشی قصه وجودی! من وقتی که به بیماری قرن-آلزایمر-هم مبتلاشدم در دفترشطح نام تورامینوشتم و بالاسم تعوشعقبازی کردم. ای بانوی آب و آینه! روانشاسان بارویکرد فرویدی ازعلاجم نامیشدند اما یکی بود که بارویکرد شاگرد فروید- یونگ- منوتحلیل کرد. حالا کمی بهترم حالا به اسم صدایت میزنم! حالابه نام میخوانمت! اچقدر بذردوست داشتن تو درمن ریشه دواند. چقدر بودنت درمن به ماندن ابدی تبدیل شد. چقدر خسته ام. چقدر خوابم میاد. اجازه بده بخوابم... ای خاتون خواب های من!

اجازه بده بخوابم چون در خواب به راحتی لخت میشوم ومثل دوران کودکی در جوی آب محلمان تن شوری میکنم! در عالم بیداری و واقع حاله از این غلط‌اکننم! اجازه بده به جای رفتن به جکوزی واستخرهای کلرزده کنار قاتای چای بزارم و در آب قنات تنی به آب بزنم! آب تنی یک جشن مشترک ایرانی و هندی است که مهرتاییدی است برگفتگوی فرهنگها! از جشن آب پاشان ایرانیان در تیرگان تا جشن آب هندوها در آب گنج! چقدر از روح شرقیمان فاصله گرفتیم و در فضای عنکبوتی اومانیسم لیبرال گیرافتادیم! تنهایا غسل تعمید بایداز این لجنزار مدرنیته بیرون آمد. مرگ برآمریکا!

چقدر حس نوشتن درمن قوی شده! این چیز خوبی نیست چون هر وقت حس گفتن درمن پررنگ بشه راحت ترم! نوشتن حریمهایی داره که گفتن کمتر ملزم به رعایت اون هستم! ولی حس شنیدن چقدر خوبه! مثل عطری خودت رویه فضای هستی پرتاب میکنی و به آغوش بادمیسپاری! از همه چیز عبور میکنی! اینجا باید بوکی و بشنوی! من فکر میکنم حس شنیدن از دیدن

عمیقتره! پیامبران کلام خداروکه میشنیدند بیخود میشنداما
موسی(ع) وقتی خدارو دید بیهوش شدو کاراز کار گذشت! دیدن اتفاقی خاص
هست برای خواص. ماباهمین شنیدم مست میشیم (گوشم شنید قصه ایمان
ومست شد...) چقدر از تودورم! چقدر به تو نزدیکم! این متناقض ترین مفهوم
و پدیده زندگی منه! چقدر در گیر توام! حتی مدرنیته هم از عشق
بر کنار نیست! حتی یکی مثل نیو در فیلم ماتریکس هم آخرین گره اش
با عشق بازمیشه! بامن چه میکنی؟! چرا؟! "بیلی بیلی لمسابقتنی!؟"

باینکه طرفدار حس شنیدن ام اما هرچی زخم خوردم از چشم بوده امن
زخم خورده چشم توام! من هوایی نگاه توام! اعقل کاسموسانتریک همیشه
منو دعوت به محافظه کاری و ملاحظه کاری میکنه اما من اونی نیستم که
وجود سودایی ام روبه عقل معیشت اندیش ابزار ساز بدم! من زندانی سیاه
چاله کهکشان چشم توام! من غرق تماشای توام! اون قدر غرق تماشای
توشدم که چون تکه یخی از شرم در برابر خورشید عرق کنان آب شد تابذر
عشق تو را تبدیل به جوانه کرد امن مدام در حال تبدیل شدنم! من زخمی
تماشایم! من پیرو و پیر مکتب تماشایم! تماشا بادیدن خیلی فرق داره! مقام
تماشا اوچ دیدن هست که ساحت دیداره (زدیدارت نپوشیدست دیدار) بین
دیدار اگر دیدار داری! دیدار بینی! من اما این مقام دیدار بینی رو عین
بازیگری میدونم در داستان وجود دیدن مثل زل زدن به پرده سینما
وشیشه جعبه جادوه است که یک خلسه نارسیستی حاصل شد! نگاه
صرف گر!! اما تماشاگری یعنی در قصه وجود هم بتونی بخشی از فیلم نامه
وجود روبنوسی و بازی کنی وبعد دیدار کنی حضرت عشق
رو! (زلیخا کرده بعد از هوا) دلت دیدار بینی! اینجا دیگه با چشم

بسته ام میبینی همون طور که تو خواب میبینی! دلم لک زده برای خوابی
که تو توی اون باشی و دیدار از نوع تماشا اتفاق بیفت!

ازبس خیالت روتماشا کردم قوت چشمم روازدست دادم و یعقوب واربه
کناره ای از این عالم فراموش آبادافتادم! اهل عینک ولنز زدن نیستم! چشمی
که تورانبینه دیدن حقش نیست! برای دلی که به یاد تونباشه وزبانیکه
یادت رونکنه آرزوی نیستی میکنم (هر که این اتش ندارد نیست باد) آخ!! من
جزامی عشقم! من در سلوک خودم به فتح فراتراز مفهوم پرداختم! من از قله
دوست داشتن خودم را به قعر بزرگترین دره رها کردم. من بادستهای
بسته و پاهای بسته درهای باتوبودن پرواز کردم که هیچ عقل مدرنی قادر
به فهم و قبول این معجزه نیست! عشق! آی عشق! عشق بزرگترین معجزه
خداست که تراژدی عالم رو از آدم و حوا تا ما رقم زد....

حضرت عشق من ازلیلی هم گذشت! من به خود خودت رسیدم. لیلی بهانه
بود. لیلی اگر لیلی بود کار مرا به واپیلانمیکشاند. من در تاریخ عاشقی جز
حضرت چیزی نکشیدم تا فهمیدم همه لیلی ها پیرمیشوند جز خود
عشق! همه معشوقها در وصال شعله عشقشان فروکش میشود و در روز مرگی
جهان مدرن غرق میشوند و وحدت عاشق و معشوق در عصر کثرت خدشه
دارمیشود. من به خود معنای عشق رسیدم. من از دیالوگ به منولوگ
رسیدم! من از شعرومنقاله و داستان سرایی به شطح افتادم! همیشه همه
افتادنها بدبندیست همونطور که همه بلندشدنها خوب نیست! من افتادم در باغ
شطح و توبلنده شدی و چون دود از خاطرم رفتی! و من افتادم ازنگاهت به روی
گونه هایی که تاتوانستم بوسیدمش.... من افتادم از شهرشلوغ به جزیره
نهایی ... من نهایت نهایی ام ...

من نهایت تنها بی ام... چون برگ خزانی که آنسوی دیوار باع فصل سکوت افتاده... دیواری که مثل فیلمهای تخیلی هیچکس از آن سوی باع خبر ندارد. من برگی از باع تنها بی ام که خاطرات داغی داغ را باخود به یاد گاردارم. من هم قافیه بودن مرگ و برگ را اتفاقی نمیبینم! چه برگها که شاهد مرگ لحظه های بودند و چه مرگها که تولد برگ را تالتهای قصه وجودش دنبال کردند. من آن برگم که حاضر شدم مرگم را رقم بزنم تا برلیان تو نوایی را قلم بزنم!

هوآافتایی بود ابری شد باران امد. من برای رسیدن به توکبوترشدم. کبوتری که سالها دنبال دانه نگاهت است و جلد گنبد نگاهت... من قرنهاست دل به او دادم و سرم راهم برای این دل گذاشت... من قبل از دوران مدرن عاشقت شدم و حالا که بشر عصر پست مدرن راهم دارد پشت سرمیگذارد من را باید پیر عشقی حساب کنی که عالم سنت و تجدد را در عشق و باعشق طی کرده. پیر عشق بسویه! بهای تو مثل باع آبالو در انتهای فصل بهاره! بهار! چقدر تاریخ بشر دلش برای بهار تنگ شده! تاریخ ازرنسانس در پاییز رفت و بعد زمستانی شد. البته در این پاییز وزمستان روزهای آفتایی هم به خودش دیده اما اکثرا واقعات بارانی و برفی بوده و تگرگی. این بارانها و... تاریخ روازشکفتن عقب انداخت. فصلهای طبیعت جابه جا شدو همه چیز بهم ریخت. تو که آمدی نظم مدرنیته را بهم زدی و بهار را آوردی. با حضورت جهان روشن شد و تاریخ شکفت مثل باع آبالو. بهایت عجیب مثل باع آبالو در خرداد است. خرداد! خرداد... عجیب ترین ماہ بهار است! خرداد عجیب ترین ماہ سال است! خرداد ماه عشق است. خرداد ماه حمامه است! خرداد داد همه را در آورده! خرداد جمع ادبیات و فلسفه و عرفان و سیاست

است! خرداد پخته ترین ماه بهار است که به من - شهریور - پیوند میخورد. خرداد ماهی است که در آن ماهی ها در آب میرقصند و گندم هاروی خاک و خورشید به سن بلوغ میرسد و فصل امتحانات بچه ها شروع. خرداد آغاز رهایی بچه ها از سیستم آموزشی مدرن است. خرداد ماه مهرا بطال براندیشه مدرن و غربزدگی است. خرداد در راه است. بهار در راه است. خرداد ماه جارو کردن تاریخ ایران از لیبرالهای وطنی است. خرداد فصل رسیدن لبهای من به توست. خرداد فصل انقلابی است تاریخی بر علیه عصر جدید. خرداد فصل رستاخیز حقیقت بر علیه واقعیت و قیام واقعیت بر علیه اومانیسم است. خرداد فصل جارو کردن و آب پاشی کردن کوچه های زمان و خیابانهای جهان و باز کردن راه است. خرداد تو به جهان می آیی تا جهانی را بهم بزنی! جهان من و جهان انسان. خرداد ... خرداد...

من شب که میشه مثل گل شب بو میشکفم! اعطر تنها یی ام مراغیج میکند و در ساحت سکوت خودم را پیدامیکنم. خودی که در روزمرگی جهان مدرن زخمی شده. شب باید بیدار بود و تمرین خود آگاهی کرد. هستند کسانیکه شب نقابهای گوناگونشون روبردازند و تازه بیدار بشن اما بیداریشان عین غفلت است. الان شبها خیلی ها بیدارند. برخی به دنبال خود اند و برخی خود را در بی خودی حاصل از مسحور شدگی در برابر جعبه جادو می یابند. تلوزیون زندگی بشر روتسبیر کرده. الان کل زندگی بشر تلوزیونی شده! این رومان تنها نمیگم و در غرب امثال بودریار و نیل پستمن داد میزند. ببینید چه بل شوی شده؟ از خودمان حرف بزنیم قبول نمیکند واز غریبها هم بگیم میگن تکرارها زندگی چیزی نیست که در قاب تصویر بگنجه! حقیقت وجود و وجود حقیقی هرگز در قاب دوربین قرار نمیگیره! زندگی خاطره ازلی و خاطر درونی است که اصلاً عکس و فیلم

جوردرن میاد! چه کارگردانهایی که پس از سالها فیلمسازی فیلسوف شدند! تلوزیون مثل یک ویروس آرام آرام وارد تاریخ بشر شد و بعد تند تند همه ساحت بشر روفتح کرد! بشر در استثمار رسانه و تکنولوژی و تکنولوژی رسانه ای قرار گرفته! چرا عصر ما و انسانهای دوره کنونی رو عصر رسانه و انسان ابزار ساز مینامند؟ ماحق نداریم انسان روبا ابزار تعریف کنیم! ما باید ابزار روبالانسان تعریف کنیم! ما باید از این اصالت ابزار عبور کنیم!

ماحتی انسان روهم نباید تعریف کنیم! وقتی اصالت با حق هست و ساحت قدس انسان نباید در این داستان برای خودش نوشابه باز کند و کورکوری بخواند. کور کوری خواندن بشر از تاریخ غرب دریونان باستان و مدرنیته آغاز شد. کمی پیشتر از رنسانس اما در رنسانس این ماجرا واضح پیدا کرد تا ابزارها به رسانه تبدیل شدند! تلوزیون درخانه ها پیداشد تا همه مارا سرکاربگذار! تلوزیون که آمد خیلی چیزهای دیگه آمدند و ابزارها در سیر خود بشر را بیشتر و پیشتر وابسته کردند. ویدئو آمد تا هر کس علاوه بر ساحت عمومی ساحت خصوصی برای خودش ایجاد کند. از اس پی تا ال بی بشر تجربه کرد تا به ای پی رسید. وقتی فشدگی زندگی بشر با ای پی هم قابل ضبط نبود سی دی و دی وی دی و ما هوارة و کامپیوتر و فلش آمد تا تاریخ بشر را تبدیل به زندان تصویر و حافظه و عدد و رمز کنه! حالا بشر دیگه موجود ابزار ساز نیست چون خودش محصور ابزارها بشر باید دست به یک انقلاب بزنه! اما این انقلاب انقلاب در ابزار نیست که دورانت در تقسیم بندهی خودش گفت! همان‌طور حجر، عصر کشاورزی و صنعتی و پسا صنعتی! انگار خدا انسان را خلق کرد تا تکامل داشته باشه و این تکامل الزاماً تکامل مادی و ابزار باشه! مگه خدانياز مند ابزار و کامپیوتر بود و خودش ناتوان بود تا انسان را بازاری کنه برای این ابزارها!؟ تکامل بشر که غایت

خلفت انسان است تکاملی است معنوی و درونی نه مادی و بیرونی واین تکامل ابزار در تکامل معنوی انسان باید تعریف شود ولاعیر. با همین نگاه تکاملی است که امروز اصلاً معنی بشر رنگ باخته و انسان خودش رو به عصر می‌مونها تنزل داده و در حريم شکنی‌ها و حرمت شکسته‌ها روی تمام حیوانات را در این نظام خلقت کم کرده. این ابزارهای مدرن تنها به ما در تنازع بقا و حذف دیگری اعم از خودمان تا هر نوع پدیده در جهان کمک می‌کنند تا ما را در رفتار به قله‌های حضیض وجود شتاب دهد!

تلوزیون! اسلام‌درنیته با تلویزیون یک رابطه ناگسستنی دارد. تلویزیون باید مارو مشغول کنه. تلویزیون باید وقت مارو پر کنه. تلویزیون باید حال مارو کوک کنه... تلویزیون همین‌جوری شوخی شوخی بشر رو جدی جدی تغییر مزاج میده. بشر قدیم حالت حال بود اما ماچه؟ از کجادانیم در چه وضعیتی هستیم؟ از کجادانیم وضعیت ما حقیقی است یا مجازی؟ آیا واقعیت مجازی واقعیت دارد؟ آیا واقعیت میتواند در نوع خودش مجازی باشد؟ آیا ما امکان تجربه فراتلویزیونی را بازندگی تلویزیونی داریم؟

ای همیشه سلام. ای هرگز خدا حافظ. من دارم روی دست از دست می‌روم. بیا کنارهم دوباره مثل بچگی ستاره‌ها را بشمریم. بیا دوباره حادثه عشق را رقم بزنیم. بیا دوباره در این خردادرزیبا-فصل بودن من درسایه ماه شدن تو-دامنست را بلند کن تا کمی توت بچینم و در دامنست بریزم. نگران خونی شدن دامنست نباش. لبهایت خیلی خون ریزتر از آنی هستند که نگاه کسی به دامنست جلب شود. دلم برای چادری که چندوقت است گم کردی تنگ شده. من همیشه در برابر زنهای مانتبی دچار حس دوگانه ای

میشوم.نگذاراین حس در دیدارت تکرارشود.من به اندازه تمام تاریخ تورادوست دارم.تو به گمانم همان چشممه آب حیاتی هستی که حیات را وحیات ابدی را برای هر کسی که آرزوی خضرشدن داره را تضمین میکنی:بیاناتبرایت کمی کتاب بخوانم.کمی از انجیل کمی از قرآن.کتاب یکی از وجوده مشترک من با تو است.بسم الرحمن الرحيم.انجیل:ای انسان چه فایده که جهانی را بدست بیاوری اما خود را از دست بدھی!حواسی هنگام دیدارت آنقدر پرت شد که انجیل راهم با بسم الرحمن الرحيم الرحيم خواندم!!! به گمانم برای خواندن نامت هم اول بنام خدابگویم.چون هر کار که بنام خدا آغاز نشود ابتراست.تو...تو...آن خطی هستی که خدابرای من نوشته تا با هر بار خواندن دفتر وجود رامعنی کنم:زهیر من دوست دارم نه به اندازه تاریخ بلکه از ماقبل تاریخ!از لحظه هبوط آدم ابوالبشر بزر مین انه!! از عالم ذرا!انا آخر دنیا!!!!

هنوز جای انگشتان اشاره من وقتی که برایت در عالم کودکی کنار دیوار گلی که اطرافش پراز تمشک وحشی بود و من تمشک میچیدم تا تو قاج قاچنویت را با آن پرکنی و بزرگانه بکشی هست.هنوز جای آن زخم بی بهبود بر دستان من هست.آنچنان که خاطره و تصویر تو!بیامرا کمی با پروانه ها آشتبانی بده!بیاد و باره مرابه فصل جیر جیرک ببر.بیا دوباره بامن بازی کن.الان همه تورابازی میدهند تا اینکه به توبازی یاد دهند یا بازی کنند.الان ماهیت بازی ها اقتصادی شده و بازیهای دونفره و چند نفره در عصر حکومت مدرنیته به بازیهای فردی و کامپیووتری تقليل پیدا کرده.چقدر دور شدیم از دهه شصت.چقدر دور شدیم از عاشقانه زیستن و عاشقانه نگریستن و عاشقانه ...چقدر شکوفه های باغ عشق کم شده چقدر فصل عشق زود گذره و حکومت عقل خاطرات مارو چون دانه

ای از متن تاریخ به یغمامیبره. من دلم برای این بودن واينهمه بودنها تنگ شده. مطمئنم اگر روزی یا شبی اگر لحظه ای یا لحظاتی در این عسرت وقتی دست بد توهم مثل من جرات میکنی و دفتر دلتنگی ات راچاپ میکنی! من مطمئنم که یک روز یا یک شب دوباره به سمت وحدت رجعت پیداکنیم. من میبینم که چگونه مدرنیته درست تاریخ هضم میشود و تمدن دربرابر عظمت سادگی زندگی انسان سنتی خم میشود و شهرنشینان این شهروندان عالم غفلت چگونه با پای پیاده به سمت روستا- حقیقت انسانی ما- هجرت میکنند تا درسایه فطرت عصری دیگر را به ارمغان بیاورند که در آن همه کودکانه زندگی کنند و کودکانه بمیرند. زنده باد کودکی!

افسوس که فصل دامن و دامنهای چین چین و گل دار روسربیهای ایرانی جای خودش روبه ساپورتهای رنگی آمریکایی داد و گرنده دیوان غزلی عاشقانه برای راه رفتن طاووس وارت میسرودم. من هنوز آن شاعرمن که با نی لبکم نغمه های عاشقانه روستایی را بر پارتیهای شبانه شهرنشینان عصر فلک زدگی بشر ترجیح میدهم. من هنوز هم درانتظار حضور و ظهور عشقم ولشگر ستارگان هالیوودی را اصالت ندادم تا دلم مثل شهری بی دروازه به استقبال مسافران طاعونی گریخته از دیار حقیقت نباشد...

من از سه راب یادگرفتم که قشنگ یعنی شکل عاشقانه اشکال! و قشنگ یعنی این که اعداد روهم عاشقانه ببینیم. مثلاً من عاشقانه عدد های ۲۱۳ را دوست دارم! عدد ها گاهی فقط عدد نیستند! عدد ها گاهی اسم اند! عدد ها گاهی انسان اند! عدد ها گاهی هویت اند!!! من به زندگی بی عدد اعتقاد دارم

اما گاهی از برخی اعداد تنم میلر زه! من عاشق عدم وقتی ۲۱۳ تو آن عدد باشی!

من چقدر خوشبتم که روایتم تویی! من چقدر خوشبختم که در عصر توام! من مثل آنتوان دوستت اگزپری در شازده کوچولو فکرمیکنم! من نمیخواهم اونجوری که یک عده عددی فکرمیکنند فکر کنم! عدد برای من خاطره عددیه در تاریخ تصوف روزنده میکنه! بیشتر از این نمیتونم واضح تحرف بزنم. من از تمامی اعداد پیامبران بیشترم! من از ۱۲۵ هزار نبی خداهم بالاتر! هیچ کدام از آنها سعادت همسخنی با تورانداشتند! اما من صدای قدمهای توراکه از غبار تاریخ می‌آیی و تاریخ رامطهر میکنی میبینم و میشنوم! من چقدر بی عدد دوستت دارم ای ...

در هوای بهاری به سرم زد به زیارتت بیایم و دل رابه دریازدم من ساله است که دلم را از دست داده ام و بیدل شدم.

من هرچه کفش میپوشم در این راه کفشهایم پاره میشوند. نمیدانم ایراد کار از کجاست؟ از کفشهای من یا از راه رفتنم؟ شاید هم از جاده های آسفالتی که دیگر سودای مرانمیگیرد؟ من بی دست و پاشدم! دستم از نوشتن افتاد و پایم از راه رفت! امرابی سروپاخوندند چون در این مسیر مثل یک سامورایی هویت خودم را حفظ کردم و به تاریخ توسعه نپیوستم! اینجا آمریکاست! همه جا آمریکاست! آمریکا مظهر آن عقلانیت جدیدی است که به اسم پیشرفت همه چیز مارادرد میگیرد ... و ما چون سرخپوست هایی که در این تمدن جدید محکوم به استحاله تاریخی شدند نیستیم! ما پرنده میشویم و از جاده آسمان میزیم و قبل از اینکه این کاشفان جغرافیدان تاریخ را بذند هستی را شکوفا میکنیم باعشق در خرد! از جاده آسمان

ساحت تجربه نشده بسیاری داره! راه عشق افچهای نامکشوف زیادی داره که تا برقراری نسبت بالون باید راه زیادی رو طی کرد! این طی کردن فاصله مکانی و زمانی نیست بلکه باید شایسته اون نسبت باشی تا بهش بررسی و تاج عشق برسر کنی! عشق نسبی نیست که هر کسی مدعی خانوادگی بودن اون رو کنه! اعشق! من اما به عشق وصل بودم از قبل تمدن انسان براین زمین! قبل از هبوط حضرت آدم! من از ایل و تبار عشقم در بیزمان مکان عالم! باین وجود من ایل و تبارم را در تاریخ مدرنیته که عین بیتاریخی است از دست داده ام! من یتیم عشق! من بی پدر و مادر نبودم اما بی پدر و مادر شدم در عصر ولایت تکنیک و تکنولوژی که برای پیدا کردن تبارم مراهبه تبعیت از بروکراسی حکم میکنند! من خودم قرنهاست که حکم صادر میکنم... من فکر کنم این دولت الکترونیک جهانی بالاخره مثل فیلم ماتریکس از درون منفجر بشه و نور عشق توسط نیو به عالم افشار بشه و سرخپوستها از دل تاریخی که آمریکاییها آن را دزدیده بودند بیرون بپرند و باما عشق تقسیم کنند و امت واحده بعداز هزاران سال با حضور همه اقوام و ملتها و نژادها درست مثل فیلم ۲۰۱۲ از کشتی نوح بیرون بیایند و طوفان مدرنیته رو که فتنه آخرالزمان بود و از جغرافی تا تاریخ بشر رو آلوده کرده بود پشت سربگزارند.... همه این اتفاقات از خداداد شروع میشه چون خرداد ماه عشق و عقل هست. ماه عرفان و فلسفه و ادبیات و حمامسه و رنگین کمان معرفتها و باران حقیقتها و انکشاف واقعیتها و کسب مهارت‌های اصیل است...

دهه شصت برای من یادآور اتفاقات بزرگ در عالم هست که تاریخ ساز بودند. دهه شصت مثل حرکت حضرت نوح با اهل ایمان در کشتی بردریابود که طوفانی را پشت سرگذاشتند. دهه شصت.... من روبه خیلی از جاهامیبره که الان متاسفانه ازما روی نهان کردن دو مثل زن محجوب

جنوبی دربرابر ما برقع زدند و تنها چشمشاش قابل رویت است. چشم‌امن هرچه کشیدم از نگاه کشیدم و توه‌رچه دیدی از زبان بی هوای من بود. من و توبه عنوان یک دهه شخصی تنها بودیم اما رجعت جهان هستی از جمادات تالسان رابه آرمان خودمان شاهد خواهیم بود و من به قولم عمل می‌کنم و در برابر رجعت عالمیان اسماعیل تومیشوم تامر الابراهیم وار ذبح کنی! چشم‌های مثل دریا دریک روز تابستانی است که دونه‌نگ غول پیکر سیاه در آن بازی می‌کنند. آبی آسمان، سبزی دریا، سور طلایی آفتاب، سیاهی نهنگ‌ها... همه رنگ‌های چشمان رعنای جهان در نگاه توست! تو سبزی! تو آبی هستی! تو سپیدی! تو سیاهی! تو قرمزی! رنگ عشق رنگ خون است! سرنوشت ما دهه شخصی هاخیلی با هم گره خورده! امارا! از هم گریزی و گزیری نیست! در این آخرالزمان تکنولوژیک و سینماهنوز من به عنوان یک دهه شخصی برای تونامه عاشقانه مینویسم تا ایمیلها و چت‌ها رد اشکها و دستخط‌های مارادنبال کنند و به معجزه عشق ایمان بیاورند! عظمت هر نسلی به عظمت کاری است که انجام میدهد و نسل ما آمده تا تکنیک را مسلمان کند! خرداد... خرداد... خرداد ماهی است که ما تصمیم می‌گیریم با عشق برعلیه این عالم بشوریم و نظم مدنیته را که عین الیگارشی و اتوریته است برهم بزنیم تا به عصر سیمرغ‌ها برسیم واژونجا به ساحت براق‌ها... و این میسرنیست جز با نگاهی که از تو بدرقه راهمان می‌شود برای تحقق اتفاقات بزرگی که اجتناب ناپذیرند. این اجتناب ناپذیره آقای سرمایه داری! وقتی رسیده که تورابه زنی اسلام در بیاریم و بفهمی عالم صاحب دارد و اسلام صاحب عالم است و دهه شخصی‌ها براساس تقدیر تاریخی و سنت الهی آن قوم و عده داده شده ای هستند که اهل قم رایاری می‌کنند تا به فتح جغرافی و تاریخ بپردازند و بعد از ساعت

مدرن ساحت مدرن راهم به خود مومن کند. عصر کبوترانه شدن نزدیک است....

دنیای عجیبیه این دنیای مدرن! جمع همه نقیضین هست این عالم حاصل از عقلانیت غربی! بیخود نیست که هم اومنیسم درغرب شکل گرفت هم استعمار! هم دموکراسی ریشه دواند هم استشمار! هم حقوق بشر متولد شد هم امپریالیسم! هم جامعه مدنی هم زندان بزرگ لیبرالیزم فرهنگی! هم پلورالیزم جوانه زد هم اتمسفر پاراپاگاندا باران اسیدی تفکر مونیستی مدرن رو بر سر باگهای اندیشه بشر... هم عقل روتکامل دادهم عشق روتفسیر فرویدی کرد! هم رو به آسمان برد و هم با این تکنیک چه نژادها واقوامیکه به زیستان درزیر خاک ورفتن به آن دنیا محکوم و مقهور شدند.... و در چنین عصر و زمانه ای سند عشق رو به نام من زنداد! در روزگاری که صلح با جنگ و بازدارنگی به دست میاد و تنابع بقا داروین رو همه پذیرفتن من درست از وسط باع وحش غربی عبور میکنم و در این مسیرهی عاشق میشم! وسط جنگ عاشق میشم! اونهم عاشق دختر فرمانده سپاه دشمن! من نمیدونم با این احساس رقیقم چه کنم؟ من نمیدونم چرا من هم مبتلا به اراده معطوف به قدرت نیچه نشدم و مثل سیاوش عاشق دختر افراسیاب شدم؟ من هنوز با این پرسش فلسفی مواجه ام که چرا من؟ اصلاح! اصلاح! اصلاح! اغراض عشق؟ شاید این عشق راز بزرگی در خودش داشته باشه که جنگ بین ما و غرب روبه صلح گره بزنه. من که فعلاً دلم گره خورده به زلف مشکینی که اگه تکلیفش معلوم نشه خدامیدونه چی در انتظار شه؟ من با این عشق به دانشگاه زیباشناسی جنگها در دانشکده اسراییل دعوت شدم! چون تنها جایی که اصلاح زیبایی هیچی نمیفهمن این صهیونیستها هستند. من اونجا میرم تا با درس دادن زیبایی شناسی در وسط

معركه جنگ او نها به زيبا ي اي مان بيارند و ديجر در آتش جنگ غرب با ما
ندمند!ما هي ت اينها است مرار جنگ!ه من اما هنوز دلم پابند عشق دختر
فرمانده سپاه جنگي هست که الان خودم هم نمي دونم كجاش هستم.من
چقدر عاشقم.من چقدر عاشق ميشوم.من ...

امروز آخرین روز بهار است و من هنوز به نبودت عادت نكرده ام!!اينكه
ميگويند ممكن است به نبودن کسی عادت کني اما فراموشش نكنى
درست است اما من هنوز به نبودت هم عادت نكرده ام! امروز آخرین
روز بهار است و من هنوز تورا نمي بيم!امروز آخرین روز بهار است و شايد من
تابه هار آينده نباشم که زيارت کنم.اکنون دوبهار است که چون لاله اي داغ
تورادر دل دارم و در تابستان خودم رابه آفتاني ميسپارم که مرا در آغازين
ساعات خود به تاريخ پيوند مي زند.امروز آخرین روز بهار است و من به اين
دليل اينقدر بربهار تاكيد مي کنم چون بهار فصل رستن است و آغاز حيات ما
در طبيعت و تاريخ و طبيعت و تاريخ چندين سال است که با بهار کج
دار و مريض رفتار مي کنند... و تابستان و زمستان سهم بهار را قبضه کرده
اند....امروز آخرین روز بهار است و فردا تير تابستان به لاله وجودم اثابت
مي کند!امروز آخرین روز بهار است و من هنوز برایت شعرهای بهاري ميخوانم
وبهاري ام اگرچه تا زمستاني شدم تنها يك روز باقی مانده!چه قدر عجيب
است که ديروز تولد توبود و امروز روز خدا حافظي من و فردا روز مرگ
من.چه شاعرانه تولد تو بامرگ من در آخرین روزهای بهار به هم پيوند
مي خورند!من بهار را دوست دارم.... و تورا اي بهاري ترين فصل تاريخ من
در انتهای طولاني ترين روز سال!

مثل گندمی که فصل دروش رسیده وزرد شده و منتظر دروشدن، اما با یه
باران ناگهانی خم شده، خم شدم! شاید شراب گندم بشم در خم یا بر سفره
ای نان گندم !!!؟؟؟

من امروز خیلی امروزی شدم! من امروز خیلی کلت خیلی شدم. مثل گل
شب بو نمیتونم جلوی زبان و دلم روبگیرم، فاصله تو بامن کمتر از چند پلاک
زدن هست اما دیگه نمیتونم خودم رونگه دارم. میخوام نور بشم تا
بودن توروروشن کنم. میخوام واژه بشم تا من رو بشنوی. میخوام مخاطب
بشم تامن و بینی. میخوام خیلی کارها بکنم. میخواهم به جای نظریه پردازی
وارد گود عمل بشم که بزرگان گفتند: به عمل کاربر آید به سخنانی
نیست! ابه من الان بگوچند وقت رشته الفت ما پاره شده؟ من اساسا دارم با
تئوریهایم رشته میباشم یا رشته هارو پنبه میکنم؟ اگر رشته بافتم پس یک
طرفش روبگیر یامن از زندان تنها ی بیرون میام یا تو! اگر پاره شده که باید
تدبیری کرد و کلیدی بر ای این بخت بسته ساخت! الان دور دور تدبیر
و کلیده! همه ترس من از اینه که کلیدی توی این زده باشن که قفل
رو خراب کرده باشه یا شکسته باشه! آخره خیلی از تدبیرها به جای کلید
ساختن فقط قفل میسازن! بزار کمی باهات به لحجه خاص بھلوی خودم
حرف بزنم. بزار مثل لوتوی ها راحت باشم. آشنایی مثل تیغ دودم میمونه
لا کدار! هم میتونه طناب حیاتت روببره و هم میتونه پرده های شب تنها ی
ات رو پاره کنه! اما که سالهای مثل جگرز لیخا پاره شده شدیم! بیاو با تیغت برای
این زخم دل مجروح عشق حکیمی باش! بیاو برای این افتاده
درسترهجران طبیبی باش!

من امروز به دروازه شطح زدم. از درخت شعر بالا رفتم و بر شاخه داستان نشستم و با کبوتری تمثیل هجران تورا به ساحت اشراق بازگفتم. من از همین درخت دانایی بود که روزی یاشبی یا دربی زمانی بالارفتم و میوه ممنوعه چیدم! و دامن تو درست کنار همین درخت به شاخه خار جدایی پاره شد و من نیز چون تو افتادم.... تا وقتی که وقت خلق شد و بایست تامدتها از آن باغ اشراق دور باشیم و از هم جدا شدیم. توهند و سلطان معرفت افتادی و من به لبنان... چقدر میوه های حقیقت باغ اشراق مارا مثل خودش میپخت. اینجا از شدت خامی و سردی و تاریکی از هم جدا شدیم و آفتاب دوست داشتن طلوع کرد و من دوباره با توان آشنا شدم! انگذار دوباره از هم دور شویم! انگذار دیر شود! انگذار دوباره رشته آشنایی ما با تغییر معرفت پاره شود! انگذار اینقدر فعل های سلیمانی بینمان دیوار بکشد. بیا آواز حقیقت بخوانیم! بیا زدریای الهی کمی ماهی صید کنیم! بیا در آسمان طریقت کمی با پروانه هابازی کنیم! بیا روی این خاک که هر شاخه خشکی راحیات میدهد کمی با اذان خروسها نماز بخوانیم! بیا از آب و خاک

و باد و آتش بگذریم و به فلك برسیم. بیا در آسمان چهارم زیر درخت طوبی کمی با هم یه قل دوقل بازی کنیم. بیا... ت فقط بیا... بیا تا کمی در کهکشان خدا تفرج صنع کنیم و مثل توریستهای غربی نباشیم که فقط دنبال گزارش کردن و کمی دیدن عالم و جاسوسی برای نظام سلطه انداما هم باید مامور باشیم! امامور سلطان عشق! بیا و جب و جب این کائنات را بگردیم و هر کسی که عاشق نباشه را در لیست سیاه قرار بدیم و به حضرت خداوند گار را پورتش را بدھیم تامیل ما به بلاعشق گرفتار شود! عشق! بیا تا دوباره املای عشق را تقریر کنیم! بیا کمی با هم در ملکوت قدم بزنیم تامعنای واقعی مالکیت را ادراک کنیم! بیاتا معنای حقیقی و حقیقت معنارا

به عالم صادر کنیم! بیا تولیدات محبت را به اقصی نقاط سرزمین عقل
توزیع کنیم تا دوباره غریب‌هه هاباهم آشنابشن و آشناها باهم.... بیا برای
همیشه مثل گل شب بو تصمیم بگیریم نه کارمان بلکه تقدیرمان
عطرا فشانی در عالم باش! من از تومیخواهم بامن همقدم بشی! من هر لحظه
عاشقت می‌شوم! من چقدر از سکوت تو مثل بچه‌ای که بادکنکش را در هوا
می‌گرداند من بسط می‌شوم! تو چقدر مرایه یاد کودکی ام می‌اندازی! اصلاً تو
چقدر چقدر هستی! تو بیرای من وحدتی! تو بیرای من کثرتی! تو بیرای من تور
حقیقتی هستی که مدام مرا به سیر آفاقی و انفسی می‌بری! من برای تو چه
هستم؟ این سوالیه که هنوز برای آن جوابی پیدانکردم....

عشق رابطه مستقیمی با فراموشی داره! عشق آلزایمر میاره! عشق غیرت داره
ونمی‌تونه ببینه به جز خودش به چیز دیگه ای فکر کنی! من به جز
توعالی رواز یاد برده ام! اما مدتی است توراگم کردم! افصل فصل تابستان
است و این چندمین تابستان است که توراگم کردم! نمیدانم! جز تو دیگر
چیزی رابه خاطر نمی‌اورم! من بین فصل هاگم شدم مثل قاصدکی که باد
از اون مسافری می‌سازه من مسافری شدم! مسافر بودن چقدر غریب‌هه! من
مسافر غریب گمشده شهر دلم! من از تاریخ دیگری وارد این
دیار شدم! نمیدانم چرا آینه دلم اینقدر کدر شده! قدیمه‌ها با چشم بسته راه‌ها
رامی‌شناختم و لان با نقشه‌ای در دست گم ام! اشاید به این خاطر که
فراموشی گرفته ام.... عشق فراموشی میاره... من بیخبرم... حتی از خودم....

من آن برگم که جوانمرگ شدم! برگها در پاییز می‌مرند و من در تابستان! ببین
بادلم چه کردی که نظام خلقت و عالم طبیعت را دگرگون کردی! من لب به
شکایتی باز نکردم اما تو...

امروز من حسابی تابستانی شدم! تابستان فصل منه! فصل پادشاهی من در عالم خودم! آخ که چقدر تابستانی شدن صفا داره! دلم برای یک آب تنی کمی تمشک خوردن تنگ شده! توهم مثل من تنهایی کبوتر زیبا! من امروز خیلی حس شاعرانه از نوع تابستانه بهم دست داده است! بیات‌این احساسم را با تو در میان بگذارم! من ریاضی ام زیاد قوی نیست اما مدام بادلم کار ریاضی می‌کنم! دلم را کم وزیاد و ضرب و تقسیم و... به توان می‌رسانم. امروز هم می‌خواهم دلم را با تو تقسیم کنم. من حس پروانه‌ای را دارم که در نسیم زیبای تابستانی خودش را به هستی سپرده! من حال اسی می‌نجیب را دارم که کنارتپه‌ای بین چمن ها خرامان می‌چمد! چمنهایی که سحرگاهی نم باران خیشان کرده! من حال پوست زمین را دارم که نور خورشید از پشت ابرها نوازشش می‌کند و سنجاقک‌ها در سایه این روز زیبا بازی می‌کنند و آبدوز کها روی هم آب میریزند! بین احساس من چقدر نابه! بین حال من چقدر خالصه! من خاطرات بکر کودکی ام را به تو تقدیم می‌کنم! من تورا به اندازه رقص نی زارها دوست دارم! من تورا به اندازه دسته دسته کاه‌ها در گندم زارها دوست دارم! من تورا به اندازه شبنم صحبت‌گاهی دوست دارم! من تورا به اندازه بادسحرگاهی دوست دارم! من تورا به ساحت بی ساعتی هستی در جاده حکمة الاشراق دعوت می‌کنم تابه ضریح امام رضابر سیم و انجا تورا به کبوتران حرم بسپارم و تنهاییست را بشکنم! من تورا در خیال ابرها سهیم می‌کنم وزیرآبی رفتن را به تویاد میدهم و مثل جوانه‌ای زیبا باهم با تابش ملایم نور آفتاب قد بلند می‌کنم! من به اشکال مختلف بومی و غیر بومی و روستایی و شهری و سنتی و مدرن و کوهی و جنگلی و... دوست دارم! من سفره دوست داشتنمان را حتی به مرزهای تجدد می‌کشم تا باعبوراز عوالم سنت و مدرن به تمدن عشق برسیم! من

امروز حالم تابستانیه وحال تابستانی مثل روزهای تابستانی بلنده ومدام کش میاد!من رو بخشش اگه مثل چرخ وفلک هی دارم دورت میدهم چون تابستان خیلی تماشایی است و من تابستانی ام!من هنوز از طعم تمشکهایی که خودشان را به هر تقدیر به پاییز می رسانند نگفتم!من تنها خواستم مقدمه ای تابستانی از عشقم به تو بگم چون تابستان برای هوای شاعرانه مساعداست ومرا از بورو کراسی عالم مدرن کمی خلاص میکند و میتوانم بدون محصور شدن در فضای دانشگاهی احساسم را به توبگوییم.....که تورا دوست دارم...تورا دوست دارم...تورا دوست دارم....تورا دوست دارم....تورا!

من گاهی وقتها گیج میشم از بس زیر باران حیرت میرم اما هیچ وقت اهل چتر گرفتن نیستم!من هیچ وقت چتر محافظه کاری رو در برابر باران حیرت آسمان خداباز نمیکنم.من برخی اوقات از بس جام معرفت میخورم سردرد میگیرم و چاره ای ندارم جزاینکه حرافی کنم!از بان تنها چیزی که من هیچ وقت نمیتونم نادیده بگیرم مش وقتی توهنتی زبان به دادم میرسه و وقتی تونیستی هم زبان به دادم میرسه!بیابا هم کمی به دوراز هرنوع منفعت اندیشی مدرن گفتگو کنیم و به قول هایبر ماس به عقلانیت تفاهمی برسیم حتی اگه به هم نرسیم!درست مثل نیچه ولو سالومه!من از بس درآفتاب نشستم گرم شده و نیاز به سایه دارم.فصل فعل تابستانه و من میخوام به سایه تویی یا بید مجذونی پناه ببرم!بیا با هم گفتگو کنیم.من دلم برای حرنهای عاشقانه قدیمی لک زده!

من دلم کمی که نه! خیلی تنگ شده! دلم برای زندگی تنگ شده! دلم برای مرگ تنگ شده! دلم برای اتفاقاتی که دیگه نمی افته تنگ شده! بعضی

اتفاقات باید درزندگی چند بار رخ بدن و برخی مثل نسیم یا موج همیشه درزندگیت تکرار بشن!هر تکراری بد نیست!بین تکرار و تکراری خیلی فرق هست!زندگی مثل فیلم سینمایی نیست که اگه تکرارش دلت رو بزن!از زندگی یک حقیقت هست!زندگی یک واقعیت هست!اما فیلم معلوم نیست که واقعیت داشته باشه که هیچ!اصلانسبتی نمیتونه با حقیقت مجرد قدسی داشته باشه!زندگی رو شاید کسی بتونه فیلم کنه اما فیلم زندگی نیست!فیلم دروغه!زندگی راسته!پس بیازندگی!بیا کمی زندگی فاصله بگیریم...میگفتم!من دلم تنگ شده!برای زندگی!بیا هجرت کنیم!واز نمایش کنیم!حتی تکراری!گفتم که بر خی تکرارها خوبند!بیا برای عورا!از روز مرگی که همه به اون میتلادند به سفر بریم!بیا هجرت کنیم!به درون خودمون!من ساله است که مسافرم واخودم یه جهانگرد ساختم.فکر کنم بعداز مارکوبولو وابن بطوطه وابن خلدون وسعدي اسم من هم درزمره جهانگردها ثبت بشه ومن بر ای اثبات خودم باید یک سفرنامه قطوری بنویسم!از شهرهایی که در سرزمین دل از آنها بازدید کردم.شهر امید!شهر حسرت!شهر عشق!بیا!بیا بهم از این شهر غربزده به همین روتای بغلی بریم!هجرت وسفر به جغرافیا وفاصله محدود ومحصور نمیشه!هجرت وسفر گاهی به ساحتیه که عوض میکنی!بیا بهم به روتایی بریم که هنوز بوی خاک میده!هنوز آب باران جمع میکنند ودر نیسان میخورند!هنوز نعنای کارند!هنوز خرگوشها در حیاطشان بازی میکنند وشبها بوی گل شب بو در محلشان می پیچه!هنوز زنهای کوچه دورهم جمع میشن و به هم آش نذری تقسیم میکنند!هنوز پسرهای محله غیرتی اند!هنوز دخترها چادر به سرند!هنوز بچه ها بازیهای قدیمی بازی میکنند!هنوز همسایه ها اگر چیزی کم بیارن میرن واژه همسایه قرض میکنند!هنوز بچه ها باهم چایی بزار میرن!هنوز دیروز وامروز وفردامعنی

قدیم وحقیقی خودش رومیده‌اهنوز موبایل وماهواره ساحت‌شون روت‌سخیرنکرده‌اهنوز صدای اذان خروشها وپدربزرگها شنیده میشه!هنوز مادربزرگها ماست وپنیر راجی میدهند وسرکه میریزند و هروقت گاوشان بزاد ریشه دم درهمسایه تقسیم میکنند واونها کاسه روپرازقند وشکرمیکنند!هنوز ساحات مشترک وساعات مشترک وجود داره!هنوز علی آقا میاد سرزمین ما یاریگری!هنوز کریپ هست بین دوستان خانوادگی!هنوز شونشینی وجود داره!هنوز جلسات قرآن خوانی وصندوقد پول قرض الحسنہ هست!هنوز بعضی بچه‌ها لباس بزرگ ترها روتون میکنن!هنوز زمستان یخ دربهشت درست میکنند!هنوز بعضیها میرن سیب پرچینی!هنوز کبوترها درحیاط بغ بغومیکنند اگرچه کسی دیگه کبوتره‌وانمیزنه!هنوز برخی سردا به‌ها پرنشدنند هرچند دیگه کسی ازاونها استفاده نمیکنه!هنوز پیرزنی رومیشناسم که چادرش ب میباfe اگرچه دخترهای جوان دیگه تن کمرشان نمی‌بندند!هنوز اسم علی اصغرعمو که دست ماهارو جامی انداخت فراموش نشده!هنوز اسم شرف قابله نسل مادرانمان بربانها هست...من دلم تنگ شده!برای لته ای اناه!برای گردوبازی!برای تن شستن دراستخرهای گلی!برای تابستانهایی که خاطره سازبودن!من دلم تنگ شده برای دیدن لیلی!من دلم تنگ شده برای دیدن برنامه کودکهایی که مارو روپروی تلوزیون سیاه وسفید مینشاند!من دلم تنگ شده برای بالارفتن از درخت انجیر!برای انازچیدن لب مرزها وناردنگ وترشی ریختن!من دلم تنگ شده برای سوزی کندن!من دلم تنگ شده برای کومه درست کردن وسرزمین شوپا دادن!من دلم تنگ شده برای قاج قاچنو درست کردن!من دلم تنگ شده برای صدای جیر جیر کهها!برای بالارفتن از دیوارهای گلی وزنبق کندن!من دلم برای مردن تنگ شده!من دلم برای لحظات ناب دهاتی تنگ شده!من دلم برای

خاطرات ملس کودکی تنگ شده!من دلم برای کشتی های محلی تنگ شده!من دلم برای بوی شالی تنگ شده!من دلم تنگ شده...

من دلم برای زندگی روستایی تنگ شده چون زندگی روستایی مظہر زندگیه!اخوده زندگیه!سمبل اقتصاد مقاومتیه!از زندگی روستایی من رو گره میزنه به خیلی از مفاهیم!از زندگی روستایی مدام معنا تولید میکنه!از زندگی روستایی دائم تولید میکنه!از کبوتر، از جوجه، از گندم و نان تا انسان!از زندگی روستایی مدام انسان رو با آب مانوس میکنه!انسان روستایی یک پایش درآب قنات است و باخنکای قنات حال میکند و یک پایش کنارتوری که نان محلی بپزد!انسان دهاتی یک دستش سقف خانه را پتک میکند و با نی و گل خانه رامیسازد و بایک دستش قلیان چاق میکند!دلم برای زندگی روستایی تنگ شده!برای کلای نمدی که پدر بزرگ سرمیکرد!برای عالمی که زندگی روستایی ساخته بود!برای نابترين لحظه ای که الان تنها تصویر ماتی از آن در ذهنم مانده!برای حرفهای عاشقانه بالیلی!برای لحظاتی که درانتظار ارش دقایقم رالبریز از شعروفلسفه کردم!برای رویاهای کودکی!برای خیالپردازیهای کودکانه ام!برای زندگی!من دلم برای زندگی تنگ شده... بیاباهم به روستای فطرت بریم... به همسایگی شهر غفت... بیاباهم به تاریخ زندگی سرک بکشیم و چند تا ماهی معرفت دربرکه قدیمی زمین جنگلی مان صید کنیم!بیاتاشاید مثل قدیم هفت رنگ ببینیم!بیبا تا سوارگاری بشیم و سرکوره ها به الاغ ها خدا وقت بگیم و برای چند لحظه هم که شده چند مشت علف سیز باداس برashون هدیه ببریم!الاغ ها مارو از روستا به شهر بردنند!الاغها تمدن روستایی رو به شهر تبدیل کردن!تمدن ما به الاغها خیلی بدھکاره!الاغها سرآغاز و عامل تمدن اند!شاید به همین جهت باشه که تمدن ما خرخری شده!چون قدر خرها

روندونستن و خرها هم احتمالا با تمدن دستشان دریک کاسه شده تا زندگی بشر رو به خرخri تبدیل کنند! بیادوباره به روستا بریم و باخرها دوست بشیم! بیادوباره در روستا به تجربه های معنوی جدیدی دست پیدا کنیم! من دلم برای زندگی روستایی لک زده! زندگی روستایی خود زندگیه! بدون کپی و بدل و.... من دلم برای خیلی از مفاهیم روستایی تنگ شده!

من دلم برای ساعت دهی و عصرانه خوردن تنگ شده! من دلم برای نشستن سرمهزها و سفره چایی انداختن تنگ شده! امدرنیت چه جوری میفهمه که ما با مفهوم پرچین و قنصل چطور ارتباط برقرار میکنیم؟ عقلانیت ابزاری چطور معنی گردو دفن کردن ما در زیر خاک و در کاه گذاشت! انار رو میفهمه؟ من هنوز یادم هست که چقدر با پاپی دوست بودم وزیر مرغ های کرج تخم میزاشتم و گربه بچه هارو شیر میدادم و گاهی سوار الاغ میشدیم و سیر آفاق و انفس میکردیم! چقدر جهان برای ما کوچک بود! چه لذات کودکانه و معصومانه ای! بازیهای ما زندگی بود و زندگی ما بازی! چقدر همه چیز سر جای خودش بود! چقدر عموماً داشتیم! چقدر دایی داشتیم! پدر مادرهای ما پدر مادر بودند! اخانه های ما خانه بودند نه سوئیت و خوابگاه! زندگی ما به هیچ چیزی وابسته نبود حتی آب و برق و تلویزیون و گاز و تلفن! زندگی جریان داشت مثل آب رودخانه در زیر یخ زخیم زمستانی! زندگی.... من دلم برای زندگی تنگ شده! زندگی روستایی با خوش سحر گاهی خروس شروع میشد. آنوقتها که تلویزیون نبود زندگی بود!

من دلم برای کلوکفترهایی که همه حالشون رو ازاون میگرفتند تنگ شده! دلم برای خروشهای تاج کوبیده و تاج تبری ولاری که از حیاطها

وکوچه ها جمع شدند تنگ شده! بیاکمی به خانه های گلی سربز نیم. هنوز
بوی خاطره هاش بلنده و ا Jacqu خاطراتش گرم!!!

در فصل انتظار در باغ دله ره به تماشای شکوفه های پرسش واستشمام گل
شب بو و چیدن میوه های کال و کمال مشغولم!

استادم عزیزی پر کشید... و دوباره بذر های شطح در وجودم جوانه زده!

خدای اعصر گل رابنام ماسند بزن! نه در دفترخانه های مدرن! در دفترنامه الهی
خودت خدایا مار البریزار طراوت شبنم کن! «خدای امار ایارانی کن! اخداش بهای
مارابه آسمان کوپر عقد کن و روزه های مارا به امواج دریا!»

چیزی در من جوانه زده واژ بهار تاریخ میگوید. جوانه درخت امید به من
گفت کمتر از چند اسفند به اسپند ریختن مانده. کمی صبر کن تا شرابها
سر که شوند... و سفره ها پر برکت و جای پولهارا در معامله اعتماد بددهد. باید
اعتقادهار ابابا آب اعتماد ابیاری کنیم تا جنگل ایمان بعد از اسفند سبز شود
و در بهار فطرت گل بددهد و در تابستان عبودیت میوه هایش را بکنیم. دیگر
پاییز غریب نیست. دیگر زمستان هیچ گنجشکی برای غذا سرگردان نخواهد
شد. دیگر هیچ خرگوشی را در زمستان شکارچی تعقیب نمیکند. قرقاو ها از
هیچ صیادی نمیترسند. هیچ کس گوشت خوک نخواهد خورد و پروانه ها
همه جاخواهند رقصید و مابه تماشای رویش و شکفتن لاله ها و شقاوی های
کنار جاده های خاکی خواهیم نشست و با چای شرقی کتاب چنین گفت
زرتشت را با عرفان حافظ آشنایی کنیم. جهان از تصادم بچگانه عصر مدرنیته
و خود بینیادی غرب به بلوغ اشراق میرسد و جشن تکلیف بشر را به
تماشا مینشیم. زنده باد اشراق. زنده باد استنشاق عرفان و حقیقت!

از داستان گذشتم... از رمان گذشتم... از فلسفه گذشتم... ادبیات و فلسفه اوج سوبژکتیویتیسم دکارتی هستند..... من حتی از شعر گذشتم! اگرچه به قول حضرت هیدگر ماهیت زبان در سرشت شعر عیان می شود و گوهر شعر از حقیقت زبان می گوید اما زبان و بیان بشر غریب‌زده است و هنوز در ایمازهای مدرن اسیر. حضرت هیدگر راست می‌گفت که ماهنوز برای شعروغزل آماده نیستیم! امام از شعرهم عبور کردم! رسیدم به استعاره! من هر شب بالاستعاره ام! من هر روز بالاستعارم! من شب و روز بالاستعاره ام! من نه تنها ساعتها بلکه ساحت را استعاری کردم! من به شطح رسیدم! در واژه شطح! باغ شطح! اعصر شطح! افصل شطح! من خوشحالم که آخرم را می بینم! من سرشار از لحظه ام از اینکه به شطح رسیدم! از اینکه به دیدار رسیدم! خیلیهابه رسیدن نمی رسان! خیلیها رسیدن رادرک نمی‌کنند! خیلیها از رسیدن درک حصولی ندارند چه برسد به حضوری! من مثل ابراهیم در آتش ایمان می‌سوزم! من مثل موسی در اسارت ساحران باعصاریم تبدیل به معجزه می‌شوم! من مثل نوح بر دریای یقین خیس می‌شوم! من چون عیسی به ملکوت می‌رسم! به دیدار میرسم! از عروج می‌کنم از پلکان کلمات به معنای زبان و بر کرسی سلیمانی خود حکم می‌رانم!

حکم می‌کنم که انگشتتری خاتم در دست کسی باشد که باید باشد! حکم می‌کنم که بهار بیایید. حکم می‌کنم که معنی رسیدن را در فرهنگ لغتها دوباره معنی کنند. حکم می‌کنم که املای رسیدن را تغییر بدهند. من نیز چون داود لباسم را خواهم دوخت. من نیز چون طالوت به جنگ جالوت می‌روم. من نیز چون یعقوب در انتظار یوسفم خواهم بود. نمیدانم! آیا همه انتظارها به رسیدن ختم می‌شوند؟! گاهی رسیدن در نرسیدن است. مثل زلیخا که وقتی نرسید رسید! یاد حضرت نیچه می‌افتم که می‌گفت

در عشقهای پاک روح‌ها قبل از جسم‌ها یکدیگر رادرآغوش می‌کشند! تکلیف جسممان معلوم شد! تکلیف روح هم! امامن هنوز در رویاها به تو برمیخورم! همچنانکه در عالم بیداری وعینی! من هنوز خواب تورامیبینم! هنوز تنهایی! هنوز تنها! من اما با تو تجربه کردم.... بودن را... بودن را... ماندن را... رفتن را... عبور کردن را... عشق را... من با توبه شطح رسیدم اگرچه به تو نرسیدم! آیا رسیدن نیست؟!

خدایا مارا با ان روی مصلحت بینیهای خودت اشناکن! خدا یا مارا از حکمت سیراب کن! خدا یا مارا حقیقت روبرو کن تا به ساحت دیدار برسیم! خدا یا مارا از همسایگی آگاهانه با خضر برخوردار کن! خدا یا به ما هم صحبتی با آن او تادت که پیامبر نیستنداما پیامبران به حال آنان غبطه می‌خورند عطا فرما! خدا یا مارا انسان بمیران! خدا یا در ملکوت را برای ما حتی نیمچه ای بازنگه دار شاید ادم شدیم و رسیدیم! خدا یا مارا به حال خودمان نگذار! خدا یا کمک کن تابینی شیطان که هیچ پشت شیطان را هم در کشته مبارزه با نفس به زمین بمالیم! خدا یا کمک کن تاجای دوست داشتن تورا هیچ چیز پرنکند که این کفر است و شرک! خدا یا کمک کن تافق از تو کمک بخواهیم! خدا یا کمک کن تا در زندگی گم شدنها یمان جز برای توانباشد! خدا یا کمک کن تالحظاتمان لحظه ای گرفتار طاغوت نشود. خدا یا کمک کن تادر در نگاهمان رنگی جزو نباشد و رشته توکلمان با تو همواره در حال برقرار باشد.

خدایا کمک کن تالحظاتمان لحظه ای گرفتار طاغوت نشود. خدا یا کمک کن تا خود بنیادی بشر به خدا بنیادی تبدیل شود تا خود آگاهی حقیقی طلوع کند!

الان شب است...الان روز است...برای من گاهی جای شب و روز عوض میشود....گاهی فرق نمیکند شب یاروز باشد...سفره دلت را که باز کرده باشی باید در آن نان و شراب معرفت بگذاری...من سفره ام را گاهی در حیاط پهن میکنم و در رابازمیگذارم شاید مسافری خسته به دنبال نان و شرابی باشد....الان روز است اما برای من شب است...شب قوای مخیلیه انسان فعال میشود...خیلیهاروز حساب کتاب میکنند و برحی شب! برحی روز کارمیکنند و شب حساب کتاب میکنند! من کمتر کسی را دیدم که اهل حساب کتاب نباشد! من خودم هم اهل حساب کتابم! اتحاساب و کتاب چه باشد؟! امشب میخواهم به حساب و کتاب دلم برسم! شب ساحت خودآگاهی است. روز غفلت است. برای ما که هنوز درویش نشدمیم بین روز و شب هم فرق است وهم نه! برای انان که درویش اند روز عین شب است و بر عکس البته برای اولیاء این به حسب ظاهر واقتضای نظام طبیعت تفاوت است! او گرنه الان شب هم برای خیلیها شده غفلتکده! اتفاقاً برحی صبح تاشب کارمیکنند و شب مینشینند و رو بروی جعبه جادو و تماشای عشر تکده می کنند! اهل طریقت خوب میدانند که شب برای اقتدا کردن است! شب برای شیششوی دل است! و انانکه باز از اهل طریقت بالاترند و خود شریعت آوردهند و حقیقت را رانشانمان میدهند باید اقتدا شوند. من در شب یادم می اید که باید اقتدا کنم! خوشابه حال انانکه در روز هم اقتدا میکنند! خوشابه حال انانکه شب و روزشان در اقتدامی گذرد! خوشابه حال انانکه ساعتشان باساحت استعلا گره خورده. من کمی نمک از نمکستان اشراق خوردم واینچنین نمک گیرشدم او گرنه این عصر عصر شکرخوردن است نه نمک! نمک بخوری فشارت بالامیزند! همه فکرمیکنند ایراد از توست! ایراد از شکراست که این جماعت فلک زده را در خوف عافیت برده و به تعییر استاد خوف اجلال ندارند! ایکاش شکرها طبیعی بود و حداقل این قدر

این نشئگی قلابی وزندگی نمایشی را اصالت نمیداد. اگر شکر شکر باشد مثل نمک میتواند ادمکها را دم کندامگر ملای روم نگفت: ای دوست شکر بهتر یالکه شکر سازد؟!» داشتم میگفتم! خدا یا مارا از جنس ان علامه ای کن که در الهی نامه اش گفت: خدا یا شیم راچون روز نورانی و روزم راچون شب روحانی فرماییان دیگر اهل شب نیستند! اهل روز هم به حساب می ایند! به قول ان بزرگ تقوای عده ای تقوای گریزاست و عده ای پرهیز واینان اهل حق اليقین اند که تقوایشان تقوای ستیزه است در عصر ظلمت اخرازمان که نام ولی ویاد ولی در دل و بر زبان بر خی به غیب رفت! اینان اهل اقتدا یند به صاحبان حقیقت! خدا یا در این روز و در این شب او در این روز و شب امارا اهل اقتدا بگردان!

ما اقتدامیکنیم به انکس که انگشت سلیمان در دست دارد! ما اقتدامیکنیم به انکس که صندوق طالوت دارد! ما اقتدامیکنیم به انکس که تورات و انجیل می اورد! ما اقتدامیکنیم به انکس که عصای موسی دارد! ما اقتدامیکنیم به انکس که شمشیر ذوالفقار دارد! ما اقتدامیکنیم به انکس که کاسه صبر تاریخ را بریزیم کند از حضور فراتاریخی خود! ما اقتدامیکنیم به کسی که از نسل حقیقت واذبار وحی است!

ما اقتدامیکنیم به کسی که همه شر اهار اسر که میکند! ما اقتدامیکنیم به کسی که ورای خوب و بد تاریخی می اندیشد و مظہر عقل و مظہر عشق است. ما اقتدامیکنیم به کسی که به جدال عقل و عشق خاتمه میدهد. ما اقتدامیکنیم به کسی که دست بشر را از کودکی میگیرد و به بلوغ تاریخی می رساند! ما اقتدامیکنیم به کسی که مارابه حضور کودکانه میبرد! ما اقتدامیکنیم به کسی که بشر را از فترت تاریخی و تاریخ عسرت

وعسرت به فطرت و گشودگی میبرد.ماقتدامیکنیم به کسی که در روز گارمکرو لیل النهار گل میکارد تا هستی گلستان شود و دماغ انسان از عطایین گلهای معطر شود!مااقتدامیکنیم به کسی که در ساعت فلک زده و عصر آهن درخت میکارد تا بشر درسا یه این جنگل دمی از مدرنیته فارغ باشد تا ابستن حقیقت شود و با زایش ملکوت به توهم تجدد خاتمه دهد و ما این فارق شدن راجشن بگیریم.من یک دسته گل که نه یک گلدان گل یاس برای کسی که اهل اقتداست تقدیم میکنم.ما به کسی اقتدامیکنیم که به تاریخ بخند میزنند اگر در دستش شمشیر است!مااقتدامیکنیم به کسی که اسطوره ها در پای او زانو میزنند و جهان به احترام او قد قامت می ایستد.مااقتدامیکنیم به کسی که قلبها را به سوی قبله را تطهیر میکند و سرزمین حجاز را از وجود نامحرمان جارو میکند.مااقتدامیکنیم به کسی که احیا گر نماز و احیا گر اذان است.مااقتدامیکنیم به کسی که حقیقت اسلام را چون بارانی برکوبیر دل انسان مدرن خواهد پاشید و رحمت الهی را بر انسان نازل میکند!ما اقتدامیکنیم به کسی که قدس را زاد خواهد کرد!مااقتدامیکنیم به کسی که از ملتها امت میسازد و از جغرافیا تاریخ و از تاریخ عرفان!مااقتدامیکنیم به کسی که دستانش بوی گل محمدی میدهد!ماافتخار میکنیم که اهل اقتدا هستیم.ماافتخار میکنیم که به کسی اقتدا میکنیم که گره های تاریخی بشر را بانفس ملکوتی خود باز میکند و گشودگی تاریخی را رقم میزنند....

امروز دلم جوری شده...امشب دلم جوری شده...اصلامن همیشه جوری هستم!!!دنبال چیزی میگردم که گم نشده!ما گم شدیم و گرنم هستی که به وظایف الهی اش عمل میکند!انسان تنها موجودی است که فراموشکار است!این فراموشی گاهی خوب است اگر قرین خاموشی باشد و بشر

بشنوید. بشر باید گوشش را تیر کند برای شنیدن صدای ملکوت از بس که
 جهان پر از صدای کذایی شده و گرنه چرا دیوژینوس اینقدر راحت صدای
 حقیقت را شنید؟ چرا جهان اینقدر دچار حاشیه شده! چرا از متن دور
 شدیم؟ چرا از دل ملکوت پریدیم توی حوض غفلت؟ چرا هبوط
 کردیم؟ مگر خدا صاحب خانه بدی بود؟ مگر همسایگی خدابد بود؟ مگر این
 همه خیر چه بدی داشت که رفتهیم و به غفلت رای دادیم؟!

باید دوباره حرکت کنیم به سوی ساحت قدس! به سوی کوی قاف! به سوی
 سیمرغ شدن! من کمی سنگین هستم اما باید طلب کرد. گام اول طلب
 است. باید بلند شد و رفت. باید سرود عبور از بودن بسراییم تا اتفاقی بیفت! اتا
 از ساعت هانگذریم ساخته ادارک نمیکنیم! باید از خود بگذریم تا منیتها در
 پرتو اویی رنگ بازد و رو دوار به دریای حقیقت سر ریز شویم! آخ! چه
 حالی! با کدام زبان بگوییم این حدیث محبت را! رودها قرنهاست دلتگ
 دریایند اما هنوز روداند! این خودخواهی رودهاست و گرنه سینه دریا قرنها
 پذیرای رودهاست.... رودها دارند خشک میشوند از بس ما گناه کردیم
 و با غفلتشان جلوی نزول باران را گرفتیم.... اما... اما... یک نفر دارد می اید... او
 باران را بخود خواهد اورد... او مرد بارانی است... او دوباره چشمہ هارا جوشان
 خواهد کرد و رودها را خروشان! او صاحب دریاهاست! او پدر همه هستی
 است! او دریاهارا به خشک ترین نقطه زمین خواهد رساند و سبزینگی تاریخ
 را رقم خواهد زد! او از قبیله ماست که تاریخ را به آشتی تبدیل میکند... او

....

بالاخره یک روز باید تکلیف خودت را روشن کنی! ان لحظه شاید روز باشد
 و شاید شب! اما لحظه بزرگیست که تاریخت رامعنی میدهد! باید به دریابنی

اما نه مثل هامون!!یمان هامون به گفته سید شهید ما نیهیلیستیکی است!باید به دریازد برای پیوستن به حق!باید به دریازد برای غسل شهادت!باید به دریا مثل امیرو در داستان سازدهنی!باید خودت را ببابی و چون مرغ های داستان سیمرغ منطق الطیر عطار به پیربرسی!داستان سندباد را بین!ما که از سندباد بهتر نیستیم!باید سیر آفاق و انفس کرد!باید گرم و سرد دهر چشید!باید در جستجوی حالتی بود که از ما گریخته!باید زمین آسمان را دوباره گره زد تا انکشافی حاصل آید!من و تو چه کمتر از مولای روم داریم که گفت:بانگی عجب در آسمان در می رسد هر ساعتی/می در نیابد حال را لاکه صاحب حالتی!....چرا نباید من و تو آن حالت را در ک نکنیم؟!چرا باید ماراملکوت نبرند؟!چرا باید «آن» را در نیابیم؟!چرا باید غرق در روز مرگی و عادات و در ک حصولی وجهل مرکب باشیم؟!چرا باید شعر بگوییم؟!چرا؟ او چرا این همه چرا؟!

من حاضرم برای انبساط خاطر کودکی باد کنکی بشوم تا از فرط باد کردن بترکد اما بربل آن کودک لبخند بنشینند!من حاضرم باد باد کی باشم در هجوم باد در اسمان اما کودکی بزمین از شادی به هوا کردن ان باد باد ک در پوست خود نگنجد!من حاضرم سازدهنی باشم بربل دست فروش فقیری تا کاغذی گیرش بیایید من حاضرم نی ای باشم در بین پای بچه روستایی که به جای اسباب بازی با آن وقت ش را کوک میکند...من حاضرم تمشك باشم برای زن تنها من حاضرم هر چیزی باشم برای به دست آوردن دلی....برای لبخند...لبخند یک اتفاق بزرگ در عالم است اما قهقهه نه بش را مروز لبخند نمیزند بالکه میخندند.من دلم برای یک لبخند عاشقانه تنگ شده.من دلم برای یک لبخند ساده تنگ شده.بشر با این جک ها و فیلم های کمدی خنده های نمایشی تحويل خودش میدهد در حالیکه

دلش نمی خنده‌ایکاوش وجود بشر از این همه تلخند وزهر خندو قهقهه به
لبخند برسد!!!!

داشتم فیلم شبکه نمایش را میدیدم. متوجه شدم برخی مردم دروغ را بیشتراز است دوست دارند چون یک ارامش کذا بی به انها دست میدهد و برخی راست را دوست دارند اما بعد از مدتی هردو خسته می‌شوند. دسته اول به دنبال حقیقت می‌روند و دسته دوم به دنبال دروغ اما دروغ و حقیقت هم خسته شدند از دست این ادمها! می‌روند برای اهلش! کار دنیا! یعنگونه است. ادمهایی که دنبال چیزی هستند و نمیرسند و ادمهایی که دارند و قدر نمیدانند و اینگونه نظام هستی ادامه دار می‌شود تابه نقطه نهایی خود برسد! یادم به جمله‌ای از حضرت نیچه می‌افتد که می‌گفت: حسرت ادمی در این است که می‌خواهد اما نمی‌تواند و به یادمی اورد زمانی را که می‌توانست امان خواست!!!

ما ایرانیها امام مشترکی داریم بافغانیها و پاکستانیها پیامبر مشترکی داریم و با هندی‌ها خدای مشترک!

نشستم و دو فیلم از ققنوس سینمای جهان استاد ابراهیم حاتمی کیا دیدم. نمی‌شود بنشینی و ببینی! بلند شدم و گریستم! ازنم سر رسید و گفت نمیدانم... امام میدانم این فیلم اتفاق بزرگی است! و نیز بامن گریه کرد! من دلم که نه! وجودم پرپرشد مثل گل محمدی در دست نعروسوی برنعش مادرش! تصمیم گرفتم هجرت کنم! که قران مارابه هجرت تشویق می‌کند! هاجروا! گفتم تنها ی سیر کنم که قران فرموده سیرو فی الارض! باید آیات انفسی و آفاقی راشناخت وازنو ایمان اورد که خداوند فرمود: یا ایها الذین

امنو امنو!!! گفتم به جایی بروم که هم تاریخ باشد وهم جغرافیا! به سیستان رفتم به شهر سوخته! از جغرافیا! به تاریخ وازان به عصر اسطوره رفتم! اساحت بی تاریخی و عصر آرش ورستم! گفتم مثل رستم به سر زمین همسایه بروم... رفتم.... به قندهار و کابل و هرات... به دره پنج شیر احمد شاه مسعود به اسدآباد همدان.... به دور ترها... به سمنگان رفتم! یادم به شعر استادم احمد عزیزی افتاد! استم لادن تاسمنگان می روید! سمت اهن رو به سیمان می روید! سمت لادن دختران تهمینه اند! سمت اهن دختران مادینه اند..... دلم مثل رستم از دست رفت عاشق تهمینه ای شدم! افغانیها به اشراق نزدیکترند! آنها هنوز ابی ترند! آنها مثل ما وام نمی گیرند! داشنگاه نمی روند! بار تمان نشین نیستن! آنها توسعه راه نمیبرد! آنها هنوز بافارسی دری حرف میزنند و مثل ما به فرهنگ مبتذل تهرانی گرفتار شدند. خاک افغانستان هنوز بوی تاریخ و اسطوره میدهد. بوی کودکانه میدهد. هنوز کودکان خروس های لاری خود راجنگ می اندازند. جنگ انداختن حیوانات شاید خوب نباشد اما از امکشی بهتر است. ما اینجا ادم میکشیم بدون اینکه از دماغ کسی خون بیاید. ما تادلت بخواهد دل میشکنیم و صدای کسی درنمی اید واب از اب تکان نمیخورد. ما رستم وارگی خود را لازدست داده ایم. به خاطر همین هم استاد محمد کاظم کاظمی از افغانستان به ایران امده تاما را دوباره با بیدل دهلوی گره بزند. تاما را دوباره بالحمد عزیزی اشتبی بدهد تاما را دوباره به گذشته های مشترک با افغانستان ببرد. تا مارا دوباره به عصر اسطوره ببرد. ما با افغانستان گذشته مشترکی داریم همچنانکه اینده مشترکی را خواهیم ساخت. ما با افغانستان به سمت امت واحده می رویم. ما شعرهای حکمی ناصر خسرو را میروور میکنیم و شخصیتهای بزرگ تاریخی مشترک را خواهیم ساخت. افغانستان شیعه دارد. حتی سنیهای افغانستان مارادوست دارند

ومدافع حرم میشوند. حتی سنیهای افغانستان از امام رضا حاجت میگیرند. یک بار یک روز در ترمینال مشهد با یک سنی مرابرا در خطاب کرد. من به اینده ما و افغانستان امید دارم. برای احیای گذشته در اینده به تبعیت از اسطوره ها مثل رستم در کنار رود هامون بادختری ماهی گرفتم واورا به زنی گرفتم. زن اولم ایرانی است و شیعه. مادر امامان مشترکیم. زن دوم سنی است. ما در پیغمبرمان مشترکیم. به یادگار یک خروس لاری هم گرفتم. دیگر وقت رفتمن است اگرچه عمیق و دقیق افغانستان را سیر نکردم. اما در زندگیم یک شریک افغانی حضور دارد. من به تبعیت از پیامبر (ص) زن دوم گرفتم. چون اسلام دین زن است. دین زیبایی است. دین جمال اندیشه و جمال پرستی است. دین خانواده است. در این روزگار مدردن فلک زده که تجرد زیاد است و سن ازدواج بالا و فرزندداری اندک و طلاق توافقی بسیار من تصمیم گرفتم سنت را حیا کنم و برسیه پیغمبر رفتار کنم و این یعنی اعلام پاییندی به خانواده!!!

باید به سفرم ادامه بدهم! مثل مارکوپولو! مثل سندباد! بینید حتی شطحيات ماغربزده شده! جازه بدھید بگوییم مثل ناصرخسرو و ابن خلدون و ابن بطوطه! اصلاحه فرقی میکند؟! مهم ماهیت است! نفس سفرابه پاکستان می روم! سرزمین اقبال لاھوری! پاکستان تا همین چند وقت پیش پاکستان نبود! استان بود! بخشی از جغرافیای سیاسی هند! ان روزها ما با هند همسایه بودیم! با مهاراجه ها بر سفره ای مینشستیم و به احترامشان گوشت نمیخوردیم. به کراجچی رفتم. به پارچنار رفتم. انجا که غربت شیعه فریاد میکند. انجا گفتمن بنابر سنت رسول زن افغانی گرفتم. از انجا به سمت کشمیر رفتم. دوباره به همسایه تاریخی دیروز نزدیک شدم. سرزمین مهاتما گاندی! سرزمین جواهر نعل نهرو! سرزمین تاگور! سرزمین

آمیتاپاچان! چقدر مایرانیها فیلم هندی دوست داریم. چقدر مایرانیها هندیهارادوست داریم. استعمار امروز بین مفاصله انداخته. امروز مارا از اشتراکات تاریخی واسطهوره ای مان دور کرده! باید در پس فردای تاریخ که تاریخ پس فردایی است جهان کشوری واحد شود و هر کدام از کشورها استانی باید شرق دوباره گهواره تمدن شود. باید دوباره مثل هندیها خیالمان رازیباکنیم. اهل تساهل و تسامح بشویم البته نه از جنس لیرالی. به حرمت نان ونمکی که دیروز با هندیها خوردیم و امروز با پاکستانیها باید به جداول و کشمکش هند و پاکستان خاتمه داد. نه مسجدی خراب شود و نه به خیال هندی خطی کشیده شود. در کشمیر یادم به گذشته هافتاد. چیزی در درونم جوشید. زنان هندی را بسیار بانمک دیدم. با هندیها به راحتی توانستم گفتگو کنم چون دران لحظه حس کردم سفیر فرنگی هستم که امدم یک خلا تاریخی را ترمیم کنم. و این یعنی گفتگوی تمدنها. همیشه ماحزب الهی ها سراغاز کارهای بزرگ بودیم اما ازان جایی که خیلی خجالتی هستیم و اهل بوق و کرناکردن نیستیم به اسم یکی دیگر ثبت میشود. عاشق شدم. بایک دختر هندی ازدواج کردم. ما ایرانیها امام مشترک داریم، بالغانیها پیامبر مشترک و با هندیها خدای مشترک. گفتگوی تمدنها را کلید زدیم. امیدواریم نزاع بین هندی ها و پاکستانیها به خیروخوشتی تمام شود. حالا هندیها فامیل من اند و پاکستانیهانیز برادر دینی من. گفتگوی تمدنها را کسی عملی میکند که با حفظ اصول و عزت دست دوستی به دیگری میدهد نه انکه ساله ازیر تمدن غرب.

یادم به جمله از علامه می افتد: سفر باید به فراخور توشه باشد. باید برگردم. به ایران از مرز شهر سوخته! از سرزمین رستم. با خطراتی بسیار از افغانستان و دریاچه هامون و کراچی پاکستان و کشمیر هند. در دفتر شطح نوشتیم که

درمزارع خشخاش سفره پهن کردم و چای خوردم و تریاک ناب معرفت افغانی دود کردم. وقتی به خلسه نشئگی رسیدم چشمان دخترافغانی از پشت نقاب مرادیوانه کرد. به عشق او درخت سیبی کاشتم و قول دادم هرسال برای کندن سیبهای سرخ اورابه افغانستان ببرم. باید این خاطرات را چاپ کنم تا همه اهل سفرشوند. تاهمه اهل سیرسوند. سیر درافق و سیر در نفس. تا گفتگوی تمدنها ادامه بیابد. تا جهان به جای لیبرالی شدن به امت اسلامی نزدیک شود. تامرزها برداشته شوند و باهم شعر ایرانی درمزارع خشخاش افغانی همراه با لباس پاکستانی و آهنگ هندی بنوازیم. من خال روی صورت هندیها را خیلی دوست دارم. هندیها بانمک اند ولی غربیها زیبایی عاریتی دارند. غرب طبیعت هستی را با رنگهای خود خراب کرده.

ما ایرانیها و افغانیها و پاکستانیها و هندی درست مثل سی مرغ های منطق الطیر عطار در جستجوی سیمرغ شدن به کوه قاف می رویم و دیوار دلمان را مثل داستان رومیان و چینیان داستان مولوی در مثنوی تبدیل به آینه میکنیم. اما غربیها مثل همان داستان تنهابه رنگ فکر میکنند. آنها بیشتر فکر میکنند تا زندگی. انها همان طاووسهایی هستند که به زیبایی اند که خودگره میشوند و هر گز تجربه سیمرغ شدن را نخواهند داشت.

به ایران برمیگردم. برمزار استادم عزیزی گل ملی پاکستان که نامش را زیاد بردم میکارم. من از استاد عزیزی بسیار آموخته ام. حتی سکوت ایشان در این ده سال به من چیزهای موقت. اینکه غربیها با هالیوود سحر میکنند و ما با سحر معجزه. پس به جای سحراندیشی باید سحراندیش بود. میخواهم سفر کنم. سفر ... که گفته اند بسیار سفر باید تا پخته شود خامی.... میخواهم جهانگرد بشوم.... مثل پینوکیو دنبال حقیقت بروم اما

فریب گربه نره رالحظه ای نخورم!باید مثل چوبین مقاوم باشم ومثل پسرشجاع جسور!بازمثالهای غربی زدم!اجازه بدھید خودم را جای سنجد بگذارم!جای کلاه قرمزی!جای زیزی گولواجای الستون و ولستون...جای دارا وسار!باید باحال کودکانه به جستجوی حقیقت بود چون به قول حضرت نیچه کودک ورای خوب وبد به دنبال حقیقت است.ملکوت ازان کودکان است.من میخواهم ایران را بگردم چون ایران به تعبیر استاد عزیزی خلاصه جهان است وعصره هستی :

ایران سرزمینی که سبزی رویدوسرخ می شکوفد.ایران،حافظ غزل،سعدي سخن،مولانای شوق،ونظر شاعران ایران نه تنها صائب بلکه بیدل است.ایران دروازه قرآن جهان.عالی قابوی عالم.(ص ۲۷ رودخانه رویا)

و گلستان خلاصه ایران.من به دنبال کسی میگردم که دستتم را بگیرد و در ملکوت دور بدهد.من به دنبال کسی میگردم که مرا از حدود جغرافیا و صبور تاریخی و تحدید اسطوره ای به امت واحده بر ساند.من به دنبال کسی میگردم که برایم لایی بخواند تابخوابم وباموسیقی وجودش مرابیدار کند و....من به دنبال زنی میگردم که از دست دادم....من به دنبال زنی میگردم که قبل از تولد عاشقش شدم....من به دنبال زنی میگردم که دوستش دارم من به دنبال زنی میگردم که هنوز ندیدمش اما بوی اشناییش را از انسوی ناشناخته ها انتظار کشیدم.درست مثل سرند پیتی....من به دنبال زنی میگردم که چشمها یش مرا ذوب کرد.من به دنبال زنی میگردم که چشمها یش عسلی است.انگار در بازار چه فرش گنبد عاشقش شدم وقتی خواستم قالیچه ای بخرم قرمزنگ!رنگ عشق خون است او شاید هم در آق قلا وقتی خواستم روسربی ترکمنی بخرم برای عشقی که هنوز ندیده بودمش!یک روسربی ترکمنی آبی!اشاید چشمها یش ابی بود!جهان ابی

است! او شاید در بندر ترکمن وقتی در بازار چه به دنبال انگشت‌تری می‌گشت، اچشم‌ها یش سبز بود... قهوه ای بود... سیاه بود... رنگین کمانی بود... نمیدانم... هرچه بود رنگ سرنوشت را به یادم می‌اوردم! من عاشق زنی شدم که هنوز نمی‌شناسم! اما... باید به دنبالش بگردم از گلستان تا ایران تا خارج!!!

انگار روح را گم کردم! من روح را در دوران نوجوانی کاشتم تا تکثیر شود! به خاطر دارم داشتم کتاب رودخانه استاد احمد عزیزی را می‌خواندم، انجا که استاد گفت: «عصر معاصر حاکمیت گل سرخ بر بین‌پیش جنگل است....»

همیشه یکنفرمی آید، همیشه تاریخ انگشت‌ش را به سمت مسهم فردانشان می‌دهد. ص ۲۵

این عصر عصر طغیان رودخانه‌های ازلی است. این عصر، عصر فرمانروایی گل سرخ بر بین‌پیش جنگل است. ص ۲۵

رفتم کنار باغ‌چه و بخش‌هایی از فصل سوم کتاب را برای گل محمدی خواندم. گفتم روح را بکارم. کاشتم. کنار گل اشک و قاشقی. فکر کردم روح بذری است که یک روز جوانه می‌زند و مثل گل محمدی کلی غنچه میدهد و مثل گل شب بو حیات و کوچه را عطرآگین می‌کند. داشتم به تکثیر گل سرخ و حاکمیت گلها بر جهان فکر می‌کردم! فکرهایی نه از جنس دکارتی! از همان فکرهایی که مدام در انتظار آمدن یک نفرهست. یک نفر که باران باشد تا این بذرها را به بستان تبدیل کند. تا انگورهار اش را بعرفت کند.... در انتظار یک نفر بودم که در صدا داد. پدرم آمد و همه گلهارا به بهانه فصل هرس و غرص قلمه زد! قلمه نه! چون قلمه قاعده دارد اما غلمه نه!

گلهای لادن ذهنم در کسری از ثانیه خشکید. انگار چنگیزخان به نیشاپور حمله کرده....

من با برخی مفاهیم و کلمات مخالفم. پس مثل هدایت املایش راهم جور دیگری مینویسم. خواهشافکر نکنید که معلم املاهستید و باید غلط بگیرید!

از شطح استاد بیرون ادم. یادم به شعر مردابها وابهای مرحوم سید حسن عزیزی افتاد: ماجرا این است کم کمیت بالا گرفت/ جای ارزش‌های ماراعرضه کالا گرفت..... در ذهنم یادم به شعر استاد عزیزی افتاد در مجموعه خواب میخک: «سمت لادن تاسمنگان می‌رود / سمت اهن رو به سیمان می‌رود/ مابه سمت محو لادن می‌رویم/ مابه سمت عصر اهن می‌رویم..... پدرم باعچه را اصلاح نکرد و من میدانستم ماشین توسعه بعداز ویران کردن لانه‌های پرستو‌ها به زندگی ما نیز می‌اید چنانکه سازندگی در دهه هفتاد به تاریخ ماچون ویروسی وارد شد و گریزی هم ازان نبود. من ناگزیر بودم تقدیرم را بپذیرم. پدرم صدایم رانشید که اگر میشنید کاربه اینجا نمی‌کشید! باعچه ما بعداً پارکینگ ماشین شد. وروح من در زیرسیمان ها مدفون. ایکاش روح را مومیایی میکردم تا روزی بتوانم به سراغش بروم. پدرم تفکر دکارتی دارد بالین حال به جایی هم نرسیده! وقتی به او می‌گوییم هیچکس باتفاق دکارتی به جایی نرسیده می‌گوید تو طرفدار ادمهایی هستی که مخشنان ایراد دارد. تو از نیچه وهیدگروحسین پناهی وصالح اعلا وعزیزی می‌گویی که با همه ملت فرق دارند! با بخش آخر حرفش موافقم! تاریخ راکسانی ورق زندد که خلاف جریان اب شناکردن! اینهابودند که اتفاقات بزرگ را رقم زندن! پدرم مثل بازنده‌های فتنه ۸۸ مسیر گفتگو را به کوفتمان برد و من.... گم شدم در این سالهابین

خيال باعچه اي باكتابي در دست وپرنده اي درقفس!پدرم مخالف
تدبيريهاست اما تداوم همان راه است بي انکه بداند!

بله!اداشتم از پدرم ميگفتم...شکست خورده هاي ۸۸درلباس تدبیر با لباس
ديپلomasي گلهایي به تاریخ خودشان زندن که غرب درجنگ هشت ساله
نژداپدرم ميگفت نباید جنگ کنيه!ومن گفتم چون انها زورشان به ما
نرسيد در ميز مذاكره اراده شان را به ماتحميل کردن!درست مثل تو که به
بهانه هرس گلها باعچه را به پاركينگ تبديل کردي!پدرم گفت ضرورت
داشت!ومن گفتم ایکاش با همان اراده اي که درجنگ برديم برميز
ديپلomasي مينشستيم!!يراد ازغرب نبود!!يراد ازميز نبود!!يراد از ديبلماتهای
ما بود که به اسم مصلحت عزت مارا دادند و حکمتش راهنوز با
جارو جنجالها از مردم پنهان کردند.درست مثل خودت که وقتی دیدی
اصلاح اصلاح نبود گفتی زمين سنگي و گل درنمی ايد وان را کردي
پاركينگ ماشين!کسی نبود بپرسد چرا قبلاً گلها سربه آسمان
ميکشيدند!ديگر همه چيز تمام شد....تفکر دکارتی ازبالا در ميزهای
ديپللماتهای تکنوقرات ما بر انقلابيونی که حتی از يادشان گلهای آرمان
مي رويد چيره شد.انگار اين قصه ازاول انقلاب بوده.بازگان دربرابر
چمران.بنی صدر دربرابر رجاي.موسوي ها دربرابر خامنه اي ها....هاشمي
ها دربرابر انقلابيهها واکنون ليبرالها در برابر ميرزا کوچک خان ها.تقابل من
وپدرم تقابل تمثيلي گل وماشين بود.تقابل دونگرش....اما من ايمان دارم
يک روز وشاید هم يک شب بذر روح سيمان را بشکافد و گل بدهد وبوی
آن تمام کوچه را پر کند.من ايمان دارم همچنانکه ديدم گلهایي در جاده
ها دل سيمان را شکافتند و شکفتند.همچنانکه برسد یوارها گلها با آغاز بهار
بي اجازه سيمان و آهن عطرافشاني ميکنند و به استقبال بهار می آيند.فکر

میکنم روحمن چون بذری روزی بارویش خود من را خوشحال کند. فکر
میکنم ...نه ایمان دارمبهار....در راه است.....

سرکلاس منطق بودم که استادمان چون سابق به قول یکی ازبزرگان
شروع کرد به منطق درای! استاد گفت اجتماع نقیضین محال است. بنده هم
که انگاری همیشه حرف دارم گفتم اینخودش جای تامل دارد. مدنیته
اجتماع نقیضین نیست؟ در عمل شاهد اجتماع نقیضین هستیم. چون جهان
تغییر کرده. جهان مجازی.... انسان مدرن.... مگر انسان مدرن باعقلانیت شروع
نکرد و اصالت را به عقل نداد. پس چرا! این دنیا! بیعقلی رقم خورد. اسناد
هاج وواج مانده بود. گفتم نمیشود هم انقلابی بود و هم زندگی اشرافی
داشت! ماشده! نمیشود شعار مرگ بر امریکا سرداد و شماره حسابهایت
در بانکهای غربی پر باشد! ماشده! نمیشود قبل از رمضان روزه مستحبی
بگیری اما وسط رمضان شراب غفلت بخوری! نمیشود وسط نماز سیگاری
مسئولیتی بکشی! خیلی چیزهای نمیشود اما در ساحت نظر! گویا! این
نقیضینهای دارن جای حق و باطل راهم عوض میکنند... به استاد گفتم
کلاهت رام حکم بگیرتا بخشی از شطحیات استاد عزیزی را برایت بخوانم :
فصل دوم با عنوان در میهمانی تحرید... ۱

اکنون ما! استاده ایم وزندگی از مامی گذرد. نگاه کن ببین چقدر تیغه
دارد گلهای زیستن! ببین چقدر پاره آجر ریخته اند و سط هستی! اص ۱۷
ببین چقدر سرعت گیر گذاشته اند توی جاده های سلوک! اص ۱۷
مثل سناریویی می مانی که در شهر کارگردانها گم شده است. چشم واکرده
ای و دیده ای یک عمر بدل دیگرانی! اص ۱۸
نخیر آقا! استرسواری عرفان دولادولانمی شود. یا وحدت یا کثرت!

در عالم عرفان ثبت خلق نفی حق است. دل درویش یا جای خداست یادنیا. اگر نفهمی آخرت کجاست تادنیا، دنیاست در دنیاباقی خواهی ماند. ص ۱۸

پشت فلسفه رابین زخم سیخونک استدلالهاست. عمری بارکش جور تحریبودن، ایمان فراست. سرک کشیده اندبه پستوهای جهان و خود را یافته اند. روی پدیده های عینی ریز ریز شده اند. یک قطره دانش بودند و پاک شدند در نادانی. ص ۱۸

این طوری نمی شود، که تمام روز ابروی خاکبازی ظاهر، بعد شب با یک استکان باطن خودت را سرگرم کنی یا با خدا حال کن یا با خلق. یاسیگار تیر و بهمن واقعیت بکش یهمای قاف حقیقت. یاد رشکه ناسوت سوارشو یا با سیمرغ حقیقت بپراص ۱۹

این فلاسفه چنگیزهای عالم استدلالند. نمرودهای جهان تفکرند. خلق شده اند برای خلق نه برای حق. خلق شده اند تادمار یقین هارادر آورند. تاشکهار اپرورش دهنده. ص ۱۹ همان

آنها که حق ظاهر انکار میکنند، چطور حق باطن را قبول خواهند کرد. عالم حق ظاهراست و اینها حتی ظاهربین هم نیستند. ص ۲۱

تمام جهان حلاجی است که انا لحق میزند. تمام ذرات عالم سرگذاشته اند به ضریح کبریا و خدا خدمای گویند. انکار نکن اثبات را! اثبات نکن انکار را. جهان خلقتی است که تنها بر اندام خداوند راست می آید. کائنات کوچه ایست که فقط لایق عبور الهیست. ص ۲۲

عالی معمائیست که تنها در عرفان حل می شود. یک استکان عالم داریم بادو حبه قند دنیا و آخرت. باید دنیا روهم زد تامزه آخرت پدیدار آید! ص ۲۲

هستی یک قایق عظیم است که نیستی را پاره میزند. جهان دم به دم فربه می شود. هدف از این صحنه های پر اکشن تاریخ، فهم دیالوگ های عظیم الهی است. ص ۲۲

خداؤندزیباترین زخم هستی است. خداوند صمیمانه ترین خواهش بشر است. خداوند رودخانه باشکوه زیبایی است که از آبشار وجود پایین می ریزد. ص ۲۳

خداؤندسرنخ همه عاشقان است. خداوند عرفان بر هنر و عشق عریان است. و انسان شفیره تجلی و انسان اولین قطره ایست که ازمگان خداوند چکید. ص ۲۴

هنوز در عالم خودم داشتم ادامه میدادم که استاد گفت بفرمایید بیرون! از کلاس بیرون ادمد و در محوطه دانشگاه کمی قدم زدم. کلاس تعطیل شد. به استاد گفتم شما سیگار میکشی و من غلیان. خوبی غلیان اینه که طعم های مختلفی دارد.

من بین سلام و خدا حافظی ام! سلام... خدا حافظ... من روزی نبودم و شبی هم خواهد رسید که نیستم! من موجودم. اما تنها موجودی هستم که در نی وجود خواهم دمید. من شهابم. سرگردان و منقطع از ستاره ای و کهکشانی که جز خاطره ای نوستالوژیک چیزی به یاد ندارم اما هبوط کردم در این کهکشان و هنوز در سفر برخی قاعده شب و روز را بهم میزند. برای برخی شبها روزاست و روز هاشب. من نیز شبهابیدارم. عاقلان در شبهابیدارند و دیوانگان در روز! البته دیوانگان و عاقلان هم کمی جایشان عوض شده. عاقلانی که دیوانه اند و دیوانگانی که عاقلنند. در این جهان عاقلان واقعی که دیوانه اند باید تکلیف شان را بادیوانگانی که عاقلنده مشخص کنند! تاریخ

نبرد بوسه ها و کوسه های بود. باید سنگ بزنی به مستکبرین و در ردیف مستضعفین باشی و تورا باعصر حجر و توحش متهمن کنند یا سنگ بخوری از مستکبرین! امابین این سنگها کمی اختلاف هست! مستضعفین براساس قاعده فطرت سنگهارا در سنگ کلاغها و کش کشیهای مگذارند و یک روز ابابیل به یاری انها خواهد امد و سپاه ابرهه رانابود میکند اما مستکبرین باهمان تفکر داروینی عصر حجر را به آهن تبدیل کردند تامخالفان نظم نوین جهانی را در زیر چرخهای توسعه له کنند! بالاخره موسی ها و عیسی ها (ع) و ابراهیم ها و طالوت ها و قهرمانان تاریخ و منجی مستضعفین در برابر فرعونها و نمرودها و بخت النصرها و جالوتها به بهترین شکل دفاع خواهند کرد و برعلیه سرمایه داری پاتک میزنند. بزرگترین ضد حمله تاریخ برعلیه طاغوت توسط ارتشد مستضعفین عالم برعلیه کاپیتالیسم ولیرالیزم که لباس دموکراسی و حقوق بشر و جامعه مدنی و قانون و پلورالیزم تن کرند و با دیجیتالی کردن بشر انسان را فریب دادند! اما عصای موسی سحرهایی را باطل خواهد کرد تمام مارهای رسانه ای غرب را خواهد بلعید.... حالا دیوانه کیست؟ عاقل کیست؟ دیوانه انکس است که روز را الصالت داد تاشب بخوابد و از هستی حیات حیوانی را برگزید. و تن به اراده معطوف به قدرت داد و فروید وار عشق را به رفتار اروتیک تنزل داد و زیبایی را به استتیک تقلیل داد! دیوانه ان کسی است که تنها لذت هدنیستی و هلنیستی را در کنار تفکر سودانگاری و منفعت طلبی جمع کرد و خود را عملگرا (پر گماتیست) نمی‌داند! و با قتل عام مستضعفین و غارت منابع روزهایی وزیرزمینی و هوایی وابی برای خودش یک دست کت و شلوار و کراوات رقم زد. و ریشش را نتیک کرد و ادکلن کاپیتان بلاک زد اما غافل از انکه عاقلان یا همان دیوانگان عفونت روح ادم مدرن و غرب و غربزد را به راحتی تشخیص میدهند مثل گیاهی که بهار را از زیر سنگ و گل و برف زمستانی

میفهمد می روید! عاقل کسی است که دکارتی جهان را نمیبیند و از من به ما واز ما به او رسیده. عاقل کسی است که به جای سخنرانی از حقوق بشر در برابر هم از تکلیف تاریخی انسان در باب خداخواهد گفت و روح های خفته را بیدار میکند و مردمگان بسیاری رازنده. عاقل کسی است که شهاب را ایت خدامیبیند نه حاصل انفجار ستاره ای.... عاقل کسی است که همه هستی را ملک و مملکوت خدامیبیند. اگر بشربه جای اختراع جت و ماهواره و سفینه و فضانوردي به فکر ترمیم رابطه عقل و عشق، سرو دل، و انسان و خدامیپرداخت الان در کره ماه که هیچ در مملکوت خداوند با پروردگارش قلیان حقیقت میکشید و مدام طعم عوض میکرد. و شهاب هم به گرد او نمی رسید. افسوس که این بشر قرن بیستمی هستی را از راز نهی کرد و راز وجود را به اسطوره اندیشی و دین اندیشی و تابو اندیشی واوهام متهم کرد. افسوس که در جهان کنونی به ناجوانمرد ترین راه ها جای همه چیز تغییر کرده. من فکر میکنم حتی زلزله هم برخی را به خود نمی اورد. بگذار مرا روان پریش خطاب کنند وقتی زمام دنیابه دست این عاقلان باشد پیداست سهم ما یا گوشه تیمارستان است یا... چونان شهابی سرگردان در این کهکشان....

ما به سوژه وابزه مدرن تقلیل نخواهیم یافت. ما انسانیم. ما دازاین هستیم. ما اگرچه در عصر مدرن و تاریخ مدرنیته هستیم امالزیچه و هیدگر این آموزگاران تفکر در مغرب زمین آموختیم مدرنیته نیز چون اسطوره های یونانی قابل گریزوگذر هست. باید از موجودان دیشی به وجودان دیشی رجعت کرد. باید اراده عبور از ابزار نگری را داشت. باید برخواست. باید هسته مدرنیته را شکافت و پدیدارهای عالم را مثل فیلم ارباب حلقه ها به قیام صدوری برعلیه عقلانیت مدرن دعوت کرد. باید دوباره پوست مدرن نمان را بیاندازیم

ودر فصل جدید سال جدیدی را آغاز کنیم. باید تکامل داروینی جای خودش را به تکامل معنوی دهد. حتی کسانی که در پارادایم داروینی رشد کردند به تکامل معنوی قایل اند. انه‌ها هم این مسئله را پذیرفتند که ترانسفورمیسم تنها یک فرضیه است نه نظریه و اگر هم نظریه بود قانون عامی تلقی نمی‌شود و اگر قانون عامی بود باز بخشی از تکامل معنوی است. مدرنیته امروز بالبازارهایش زمینه را برای بزرگترین انقلاب تاریخی و توبه بشر و بازگشت به عصر فطرت و قیام برعلیه انچه تاکنون بشر را از زیستی عارفانه براین سیاره رنج باز میداشته مهیا کرده است. شیطان در برابر خروش حق از تار عنکبوت هم سست تراست و اکنون مدرنیته در پازل حق و تکامل معنوی انسان نقش بی بدیلی بازی می‌کند!!!!

مدرنیته جلوی حرکت طبیعی عناصر هستی را گرفته! مدرنیته روال طبیعی نظام خلقت رو مورد چند و چون قرار داده و در تاریخ دستکاری کرده! مدرنیته باتلوزیون یک حیات قلابی وزندگی نمایشی را به مردم دنیا به طور ناخودآگاه تحمیل می‌کند! اینکه بزرگان و قدم‌مال از تلوزیون به جعبه جادو تعییر کردند بی راه نبود! مدرنیته مهدش غرب است اما نسخه های با ورژن های پایین تر به شرق داده که بساط معنوی شرق را در هم و برهم کرده! غرب مدام باتکنولوژی برای شرق پارازیت می‌فرستد تا رابطه شرق با وجود را مختل کند. غرب خانه های روستایی شرق و حیاط های شرقی را به شهرنشینی واپارتمان نشینی تبدیل کرده! اینکه باین سرعت فرهنگها و تاریخ هارا در خود هضم و حذف می‌کند غافل از اینکه باین سرعت زیاد دارد خودش را هم زیر می‌گیرد! مدرنیته بیشک آخرین تجربه تاریخی بشرنیست اما اخیرین حادثه تلخی است که دیگر بشر به ان مبتلا نخواهد شد. مدرنیته شبیه یک ابله مرغان خطرناک است که بعد از سلامتی بشر

راواکسینه میکند.من خودم را دوباره برای اشتی بافلسفه های لاجوردی و گرفتن ماهی در رودخانه ها واتش کردن در کلبه های چوبی روستایی در دل جنگل اماده میکنم.من دوباره قناتهارالایروبوی میکنم تا تکنیک جای خودش را به حرکت دقیق نظام خلقت دهد

میخواهم از شهریه روستا هجرت کنم.واز غرب به شرق واز مدرنیته به سنت رجعت.هجرت جسمی است و فیزیکی.گاهی معرفت عامل هجرت است و گاه هجرت معرفت می اورد و قرین تحول می شود.هجرت مختص بزرگان است.مختص او تاداست.مثل سلمان فارسی،مثل ابوذرغفاری،...رجعت بازگشت است.رجعت ساحت است.رجعت وجودی است.در مسافت هم انسان تغییر جغرافیایی میدهد....در تبعید نیز ودر کوچ کردن تغییر تاریخ اما در هجرت و رجعت ساحت و وجود دگرگون میشود.من هجرت کردم از شهر به روستا.من هجرت کردم از غرب که ماهیت عالم کنونی است واز مدرنیته که تاریخ جدید بشراست به شرق که اصل انسان است و به سنت که مبدأ وست.میخواهیم تاریخ وجود را بازنویسی کنیم .

من مثل علی حاتمی نیستم که تنها خودم را در فیلم و با فیلم اشیاع کنم.من تنها به ترسیم فضای نوستالژیک انهم در سینما اکتفا نمیکنم.زندگی موزه نیست که بروم و چند تاوسیله قدمی را پیدا کنم و برای دل خوشی جمع کنم.نه موزه نه گالری نه سینمابرای من اصالت ندارد.وجودی که باید شناخت و ساخت و شناساند در فردای تاریخ و پس فردای تاریخ شاید اصلاح سینمایی نداشته باشد.شاید هم یکی پیدا بشود و این نگاه صرف یا ادا و اصول را به نقد بکشد!شاید در تاریخ به معنی مدرن بشود اینهارا جداد و به ان پرداخت(هیستوریکا یا Historie) تاریخ مد نظر ما تاریخ

وجود است که حقیقت انسان را تعریف میکند و جهت میدهد چنانکه انسان هم حقیقت تاریخ را معلوم میکند که آن گشیشه(Geschishte) است که مارا نه درگذشته بلکه در آینده شکوفا میکند. رابطه من هم نه از جنس ات و اشغال جمع کن‌های روشنفکری و گالری و موزه و فضای نوستالژیک بلکه خود تاریخ وجود به معنی حقیقی است: به خاطر همین هم من در یک درک حضوری واگزیستانسیال از عالم و برخلاف روشنفکرهای غرب زده که مدام علم مخالفت بالسلام را به اسم مبارزه با عربیت بلند کردند و شعار باستانگرایی را سرمیدهند اما خود بدتر از تقی زاده غریب‌زده اند و در طاق نسیان به سر میبرند و در فهمی اگزیستانسیل از تاریخ اند نیستم.

کسی نیست به اینهابگوید اگر شما ایرانی هستید و خواهان بازگشت به گذشته اولاً چراً این قدر غربزده اید؟ ثانیاً مگربازگشت به گذشته باشعار و ادای اطوار امکان‌پذیراست؟ ثالثاً مگر بازگشت به گذشته ممکن است؟ رابع‌امگرفقط عربها به ایرانیها ظلم کردند؟ شما اگر تاریختان را دوست دارید و ایران دوست هستید و به گذشته خود علاقه مندید و افتخارهم میکنید پس چربات تاریخ برخوردگرینشی میکنید؟ چراً چار الایم‌رشید؟ مگراسکندر ایران را به اتش نکشید؟ مگرسلوکیان دویست سال در ایران نبودند و بر تاریخ و تمدن ما نتاختند؟ مگر چنگیزخان ایران را ویران نکرد؟ مگر مغولان قالیچه‌های پرنده ماراکه یادگار حکومت سلیمانی بود اتش نزند؟ مگر غزنویان فردوسی را تعقیب نکردند و شیعه کشی نکردند؟ مگر محمود افغان تاریخ ماراغارت نکرد و ثروت مارا به یغما نبرد؟ مگر انقلاب مشروطه مارا غریب‌ها سرکوب نکردند؟ مگرانگلیسیها قحطی بزرگ را در ایران رقم

نزدند؟ مگر استعمار غرب امیر کبیر و شیخ فضل ا... و سید جمال و باقر خان و ستار خان و میرزا کوچک های مارا زما نگرفت؟ مگر غرب مارایتیم نکرد؟ مگر غرب ماراتجزیه نکرد؟ مگر استعمار غرب به همین تاریخ حکومت شاهنشاهی ما به اسم دموکراسی پایان نداد و کارگرا صطبل وزارت انگلیس را تاج برسر نکرد تابا فامیلی قلابی پهلوی برای خودش مشروعيت تاریخی بسازد؟ مگر همین غرب نبود که با توب مجلس عوام را به گوله بست؟ مگر همین عمله غرب نبود که کشف حجاب کرد و مدرس را شهید کرد و ساختار ایلیاتی مارابرهم نزد؟ مگر همین عمله امپریالیزم غرب نبود که حکومت ملی مصدق را سرنگون کرد؟ مگر همین عمله غرب نبود که خیابانی ها و نواب صفوی ها را به جرم آزادیخواهی به چوبه دار و تیرباران سپردند؟ مگر همین استکبار جهانی غرب بیش از سی سال از میلیتاریزم پهلوی دوم حمایت همه جانبه نکرد؟ مگر همین غرب رژیم اشغالگر مانشوراند و عربهار ابرعلیه مامتحن نکرد؟ مگر همین غرب صدام را برعلیه قدس را در منطقه تاسیس نکرد؟ مگر همین غرب پیمان کمپ دیوید را به عربها تحمیل نکرد؟ مگر همین غرب بخشی از ایران را ز پهلوی اول و دوم نگرفت؟ مگر همین غرب حکومتهای عرب امروز را مدیریت نمیکند و بالهای پیمان استراتژیک نمیبینند و مانور نظامی مشترک برگزار نمیکند و اخرين دستاوردهای نظامی خود را بین حکومتهای عرب مرجع منطقه مثل نقل ونبات پخش نمیکند؟ مگر همین غرب دوگانه ایرانی و عرب را راه ننداخته؟ پس چراماهنوز غرب را نشناختیم؟ پس چراماهنوز داریم در پازل انها بازی میکنیم؟ پس چراماهنوز تنها با حس نوستالوژیکمان میخواهیم در لاک تاریخیگری حاصل از مدیریت غربی میخواهیم زندگی بیخطر کنیم؟ و ده ها مگر واگر و چرا...

ماباین حس های نوستالوژیک به خود اگاهی تاریخی نمی رسیم! حتی ان داشته های ماراغر گرفت! حتی این حس ارکاییستی بیخطر را انها برایمان تجویز میکنند! من هم این حس را دارم! اما برای عبور از ذهنیت دکارتی! این حس باید پیشاتوسعه ای باشد و پساتکنیکی! ماباید خودمان را برای دوران بعداز مدرنیته اماده کنیم! من حس میکنم داریم به زمان باقی نزدیک میشویم! من حس میکنم باید مثل قدیمیها کوچه را جارو کرد واب پاشی کرد و اسفند دود کرد و چراغانی کرد. اب زنید راه را کاین که نگار می رسد.... من هم مثل قدیمیها میخواهم در حیات راهمیشه باز بگذارم تا ان اشنای غریب پشت در نماند...

ماباید منتظر باشیم وازاقف ارمان اندیشی به واقعیت گرایی نوستالوژیک هبوط نکنیم! ماباید زمینه عبوراز وضعیت موجود به موعد رارقم بزنیم نه اینکه با اشیا بازی کنیم! اما باید بیدارباشیم نه اینکه با این اسباب بازیهای تاریخی خوابمان ببرد درست مثل فیلم مادر علی حاتمی! من هم با اشیا زندگی میکنم. من هم با گذشته حال میکنم. اما باید اسیر شدم. باید در دیروز ماند. من هم کنار در حیاط گل شب بو کاشتم و روی دیوار را بذرگل زنق ریختم تابعه از باران فروردین ترجمه بزند. من ...

من هم مثل هدایت و شاملو فولکلوریک را دوست دارم و به پژوهش های محلی قایلém! اما باید سنت را در حد سوژه تاریخی تقلیل داد! اما باید باست مثل یک شیی بی اثر در عالم برخورد کرد! است! نیست! سنت عالم یادگاری گرفتن نیست! سنت برای مصرف کردن نیست! سنت عالم است. ماباید در این عالم زندگی کنیم. ماباید با واکسن سنت خودمان را از عفونت روشنفکری واکسینه کنیم.

الان اینجا دوستی بود که گفت عفونت روشنفکری تامغزاستخوانمان رفته درست مثل سلطان.این دوست من گفت باید عضو فاسد رو قطع کرد.من باید بگویم به عنوان یک ادم سنتی به تاریخم و فادارم و ازینکه روشنفکران ما به مثله کردن فرهنگ خودشان میپردازند متاسفم.اصل روشنفکری تنها یک اتفاق بوده که در خاک فرهنگی غرب و تاریخ مدرنیته رخداده.اینچا به قول بودریارهمه بدل هستند.اصل امریکاست!من بالاتخار میگویم سنتی هستم اما مثل خیلی ازین سنت گراها که تنها به ظواهر میپردازند نیستم.معتقدم باید به گوهره سنت وصل شد.سنت در بطن خود پذیرای دیگری هم هست.پس سنت ما جزمی نیست.به خاطر همین هم ما به یک معنی مدرن هم هستیم.مدرنیته در چند صده اخیر سنت تاریخی بشر مبدل گشته.باید فکر کرد چطور میتوان سنت و مدرنیته را بهم داشت.ما یک سنت یا یک مدرنیته نداریم اگر چه ماهیت سنت و مدرنیته مسخ است.ما باید مدرنیته رادر سنت خودمان بومی کنیم.من اینکار را با کاشتن یک گل محمدی انجام دادم.بیاییم جهانی بیندیشیم ولی بومی عمل کنیم.خیلی باید مواظب باشیم شعارزاده نشویم!خیلی باید مراقبت کرد که غربزده نشویم!خیلی باید حواسمان باشد که در پرتگاه تحجر و تجدد نیفتیم.

سنت ریشه ماست و مدرنیته مهمان ناخوانده ای که باید به نحوی مدیریتش کرد.مانشان دادیم به عنوان قومی تاریخی غیر را در خودمان مستحیل کردیم.ما میتوانیم از ظرفیت مدرنیته برای تعالی سنتمان استفاده کنیم.البته من نمیگوییم مدرنیته ماهیت وجهت ندارد برعکس دارد اما بانگاه وحدت وجودی و دینی میتوان ازین مرحله هم عبور کرد.با ولایت میتوان مدرنیته را مسخر حق کرد چراکه تکنیک باوجود ولایت بر تاریخ

بربشو رو طبیعت ولایتش مطلق نیست. همانطور که شیطان تکامل معنوی انسان را زیباتر کرده مدرنیته نیز که محصول تفکرات شیطانی انسان عصر جدید است به شکل گیری حکومت واحد جهانی حق وامت واحد منجر خواهد شد....

انسان تنها موجودی است که می تواند نغمه وجود را بشنود. نجوای وجود تنها توسط انسان ادراک شده. اما باش دیرهنگامی است که دیگر وجود را از خاطر برده و نقش وجود را از صحیفه تاریخ هستی زوده. انسان تنها فرصت وجود قلمداد میشد اما با مدرنیته هرنوع وجود اندیشه رابه طاق نسیان سپرد و در گرداد اکنون زدگی گرفتار شد و در سیاه چاله نیست انگاری اسیر. باید منتظر بود تا کسی از آنسوی بیاید. باید انسانی به پاخیزد تا وجود بر گردد....

من هروقت سرم داغ میکند یا دلم جوش می اورد مینویسم! آنقدر مینویسم تادستم خسته شود! ان موقع با پایم مینویسم! من از حضرت نیچه یاد گرفتم ادم باید وجودش در جستجوی حقیقت باشد. نیچه از اولیای الهی است! نیچه و پس ازاو هایدگر در فلسفه به اجتهاد رسیده اند! من همیشه انچه در سرم میگذرد را با این دوابر مرد غرب مشورت میکنم. اما دلم را وامدار استاد عزیزی هستم. استاد عزیزی در اخلاق و عرفان و عشق اجتهاد که هیچ از مراجع تقلید هم بالاتر رفته! من شبی در خواب صدای استاد عزیزی را از ملکوت شنیدم! استاد به من گفت حرکت کن! پای اراده ات را حرکت بد! دیدم پایم ابله زده! استاد گفت بادست راه برو.... من شروع کردم به رفتن! رفتم! تابه صف عاشقانی رسیدم که به تشیع جنازه عاشقی جمع شده بودند! من نیز در غم از دست رفتن این عاشق اشک ریختم! این عاشق

درنبرد بالا هریمن از سوی خداوند حکم بالاترین مقام عشق را گرفت!شهید!به قول استاد عزیری شهادت بالاترین مقام عشق است!دادشم سینه میزدم دیدم زنبوری بر قلبم نشست!بایک دست سینه میزدم و بایک دست زنبور را گرفتم!این زنبور چون فرشته ای بمن نازل شده بود!کمی روی دستهایم خوابید!خمیازه کشید!اخنید...گریه کرد....رقصید....کمی ورزش کرد....حمام افتاد گرفت.....من هنوز نمیتوانستم بفهمم حرف حسابش چیست.نمیدانستم اما راه میرفتم!اینبار راه طولانی شد!اگلی خریدم اما از گل مدام به روی دستهایم می امد.این زنبور از کدام باغ واز کدام گل برایم پیام اورده بود!زنبورها درست مثل کبوتران همنشین ساحت قدس اند!زنبورها هم مثل پرستوها از حیرم و حرم الهی چیزها میدانند:زنبورها مثل پیامبرانند که برانها وحی میشود!من نمیتوانم عنان دلم رانگاه بدارم!اما هنوز نتوانستم در این تشییع جنازه بازنبور هم کلام شوم!اشاید کمی همدلی را یا هم راهی را باهم تجربه کرده باشیم:زنبور پرواز کرد اما من زبانش را نفهمیدم!چرا خداوند به زنبور وحی کرد ولی بیش از هزار سال هیچ انسانی را مستحق وحی ندانسته!چراما مثل زنبورها ملکوت نشین نیستیم؟چراما مثل کبوتران همنشین حیرم خداوند نیستیم؟چراما مثل پرستوها صیرورت وجود را در کمیکنیم؟من دیدم عاشقانی را که در خواب و بیداری در حیات و ممات در سکون و حرکت در شب و در روز...در نیایش اند و در نماز و نیازند و چون درختان به احترام حقیقت ایستاده اند و ایستاده میمیرند!اما کمی انطرف تر هستند کسانیکه نیایش را تنها وقت اذان میبینند و به خاطر عذاب و جدان و منت گذاشتن برای خدا و شاید هم کمی نمایش نماز میخوانند انهم چه نمازی!برخی پشت به قبله نماز میخوانند نه به این علت که قبله را بلند نباشند بلکه روح نمازشان عبودیت نیست!اما باید گاهی تقلید کنیم تا باعبور از مرز تقلید به

اجتهاد بر سیم‌ام‌باید منم منم گفتن هارا ترک کنیم و انانیت را در رود توبه بشوییم.

دلم برای صدای اذان پدر بزرگ تنگ شده. دلم برای صدای قوقولی قوقولی خروس همسایه مان لک میزنه! ان موقع ها که ساعت ها فقط دیواری بود و موبایل نداشتیم با صدای اذان پدر بزرگ و خروس همسایه سحر رامیفه میدیم. پدر بزرگ زنده است اما دیگر اذان نمیگوید. آخر فرهنگ عوض شده. دیگر موقع اذان صبح حتی بلنگوی مسجد هم کم رقم شده. همسایه مان حیاطش را سیمان کرد و خروش را کشت. میگویند شهر شده. مدرنیته امده! صدای پدر بزرگ ادم را به خود می‌ورد. پدر بزرگ ازاقای خامنه ای به امام خمینی واژ محمد رضا پهلوی دوم به رضا انگلیسی و به احمد شاه.... اذان میگفت.... پدر بزرگ گنجینه خاطرات شفاهی و تاریخ معاصر است. اما مدرنیته نشانی از خروس نگذاشت. این تفکر دکارتی مطمئن به خودش هم رحم نخواهد کرد. من خیلی هارامیشناسیم که شناسنامه شان دکارتی است و کارت ملی شان پر گماتیسم و کارت هوشمند شان بوتولو تاریانیزم و شغل شان دلالی و همه زندگی شان مثل فضای مجازی اصالت ندارد اما.... اما... به جایی نرسیدند با این همه ادعای من سرکلاس معلم زیست که مدعی بود انسان از میمون هست گفتم استاد قران میگوید مابرخی انسانهایی را که عصیان کرده بودند مسخ کردیم! من هم باور دارم بامیمونها قرابت فامیلی داریم! درست مثل گربه ها با پلنگها! درست مثل خروس ها با تورنگها! درست مثل خیلی چیزها! معلم میخ من شده بود. من گفتم ترجیح میدهم سنجاق کی باشم بر فراز دشت تا بالنی بر فراز کوه....

دارم فیلم قصه ببر و شکارچی ببر رامیبینم!اگر چه فیلم حقیقت ندارد اما میتواند شمایی از واقعیت رابه مانشان دهد.کارگردان اگر حاتمی کیاباشد مارابه دل حقیقت خواهد انداخت.من با تمام احترامی که برای انسان قایلم طرف حقیقت‌امن مدافع حقم! من براین باورم که اگر چه انسان میتواند ملکوت نشین باشد و تنها کسیست که میتواند درساحت قدس ربوی راه پیداکند اما خود بنیاد شده!انسان تهدید هستی شده!انسان دارد با وجود چه میکند؟!ایا این مرحله تحديد وجود است یا زمینه ای برای بروز وجود و بیرون امدن وجود از خفای تاریخی؟هرچه هست کمی این کثرتها گول زننده شده‌ای هر حال هر کس باید وظیفه خودش رانجام دهد!مان یک موحد!توحید هیچوقت بازارش بی مشتری نیست اگرچه امروز بازار شیطان پرستها در برخی مناطق داغ شده!شاید ابزارشیطان قوی باشد اما یک احمد عزیزی برای یک تاریخ بس است!!!ایک صلووات میتوان انبار جهانی کاه شیطان را اتش زد!!!حاتمی کیا شاید فیلم بسازد امام مثل فرهادی مردم را فیلم نمیکند!حاتمی کیا کاری با دوربین کرده که عارفان ما با برخی پدیده های بی جان.حاتمی کیا ساحت قدس رابه سینما کشانده.حاتمی کیا ادامه اوینی است!حاتمی کیا راستی راستی اشکهای مرادر اورده!از "ج" تا "بادیگارد" من با فیلم حاتمی کیا به تعریف جدیدی از انسان رسیدم!

انسان شاید حیوان ناطق باشد!انسان شاید حیوان ضاحک باشد اما انسان میتواند انسان سینمایی باشد به شرطی که یکی مثل حاتمی کیافیلم بسازد نه این که فروشنده هویت تاریخی خودش باشد!فیلم حاتمی کیا فیلم نیست!چون حاتمی کیا فیلم سازنیست!حاتمی کیا زندگی ساز است!حاتمی کیابافیلم هشت میلیمتری اش کاری میکند که کل جریان روشنفکری رابه پروژه سکوت در برابر فیلمسازیش وادار کند!اینها چاره ای

ندارند جزاینکه دربرابر حاتمی کیاسر تعظیم فرود بیاورند. حاتمی کیا چشم و چراغ حزب ا...در سینماست. مabalامثال حاتمی کیا سینماراهم مسلم میکنیم.

حاتمی کیا نه تنها از انسان بلکه از هواپیما مهاجر میسازد! حاتمی کیا با فیلم چ کاری میکند که برخی هنوز وجود چمران را باور میکنند و حضورش را در ساحت تاریخی انقلاب فراموش نمیکنند! حاتمی کیا دل اقارب به دست اورده! حاتمی کیا با بادیگارد به ما خطرات پیش روی انقلاب رانشان داد! پرگماتیسم و تکنوکراتیسم! حاتمی کیا به ما گفت الان سال نود و چهار است! شاید در سال نود و شش هم حاتمی کیافیلمی بسازد! حاتمی کیا برای من یک فرد است اما فردی که جریان ساز است. من وقتی به حاتمی کیا فکر میکنم و اثار میرشکاک رامیخوانم و صدای زرشناس رامیشنوم دلم هوای اوینی میکند. دیروز سالگرد شهید اوینی بود. انگار همین امروز بود. انگار دیروز همین الان بود. سال هفتاد و پنج بیست فروردین. اوینی را مین نکشت! مین اوینی رازنده کرد! مین اوینی را برای ما در تاریخ ثبت کرد! انگار همین دیروز بود که از زبان اوینی شنیدیم "شهید از دست نمی روید به دست می اید!!" بله

اوینی راهمن تکنوکراتیایی کشتند که به جای ارمانها واقعیت را گذاشتند و برای منفعت و به اسم مصلحت سعی کردند حقیقت اوینی را پاک کنند اما شهادت مثل رنگ بر بوم نقاشی پاشید و جهان مارا رنگین کرد. بله. اوینی درست میگفت که ما گمان میکنیم که شهدا مرده اند اما غافلیم اراینکه شهدازنده اند و مارا زمانه با خود برده است.

داشتم میگفنم.شاید بشود انسان راموجودی سینماگر باتماشچی سینماتعریف کرد.حاتمی کیا اشک انسان را در می اورد.واین اشک دل انسان را زنده میکند.مگر نشنیده ایم که حیات انسان در اشک است.ومگر سید نبود که مدام از اشک میگفت!

اشک...انسان رابه خودش دعوت میکند.برخلاف تمام فیلمهایی که انسان را میخنداند یا تنها دوز هیجانش را بالامیرد ویا به دروغ و ترس اشکش رادر می اورد.حاتمی کیا وجود انسانهای بی وجود راقلقلک میدهد و انسانهای باوجود راهم متذکر میشود تادچار غفلت نشوند.

هرچه ساكت تر میشوم بيشتر واژه ها در سرم بيقراری میکنند.هرچه تنهاتر میشوم جملات واندیشه های بیشتری از گلدان ذهنم جوانه میزنند.من میخواهم به قصه از لی برگردم.بالین گندکاریهایی که برخی ادمهازدند بهتر است درخت بشوم.میخواهم اناریا انگور باشم.درختها شاید باتبرمشکل داشته باشند اما تبر دسته اش چوبی است!تبر هنوز ابزار است نه تکنیک!اره موتوری اما ابزار نیست.تکنیک است.اره موتوری حاصل تکنیک است.

تکنیک در تقابل با تفکرالهی است اما خودش هم نمیداند درمسیر حکمت الهی است!تکنیک نظام خلق را بزم زده!تکنیک در تاریخ دست برده و رویدادهای تاریخی را بانگاهی پوزیتیویستی تحریف میکند!تکنیک در طبیعت تصرف کرده!تکنیک فصلهار اجایه جاکرده و قطار توسعه وقتی از دل جنگلهای عبور میکرد انقراض بسیاری از حیوانات و موجودات را رقم زد!تکنیک میخواهد اقایی جهان را کند امانمیداند اقایی جهان کردن شرط

و شروطی دارد. مابالاخره ولايت قلابی تکنيک رادرهم خواهيم شکست. ما با حکمت شيعی در تکنيک تصرف ميکنيم! تکنيک نميداند شيعه برجهان ولايت دارد. تکنيک نميفهمد ولايت تکوينی يعني چه! تکنيک ريشه در عقلانيت خود بنيد دارد که بالاخره مثل افسانه عقرب در دايره اتش خود راخواهد گزید! تکنيک پايان شيطان است. تکنيک نهايت غرب است. شيطان شايد چند صده با تکنيک جهان رابازی داد اما باز زمينه حکومت جهاني حق رامهيا کردا! ين چند دهه و صده در برابر گذشته وابنده تقربيا هيج است! حکم يك عطسه کردن را دارد. حکم يك لحظه! اصلاحات تکنيک معنای زمان راهم تغيير داده! قداست سالها و ماهها روزهار اگرفته. ما می ايم تاجهان را دوباره به اب واينه دعوت کنيم. مامي ايم تا بشر را به عصر بودن درجهان بسپاريم. به قول حكيم الماني باید به رابطه تو دستی با اشیاو عالم رابطه پیش دستی داشت. مامي ايم تاصالت رابرای انسان رقم بزنیم. ما می ايم تا دوباره انسان ان سان که با عالم ملکوت نزديکی داشت قرابت پيدا کند. مابايد غربت غربی را خاتمه بدھيم. مابايد اشراق تنفس کنيم و گل محمدی را در جهان بكاريم تاجهان شاهد طلوع بوستان محمدی شود. مابايد انقدر صلوات بفترستيم که شيطان مثل افسانه مارلين به کلی فراموش شود. مابايد درست مثل مدرنيته که تاریخ راماده خود کرد مدرنيته راماده جهان موعود کنيم. مابايد با تمام وجود از اين وضعیت موجود هجرت کنيم. مابايد خودمان رابرای خيلي چيزها اماده کنيم

باید سیرآفاق و انفس کرد. باید سرزمنی دل راشناخت تا در کوچه های شهر دل گم نشد! باید هستی را مثل چلچله دور زد. باید در منظومه فکري ما حتی جایي برای مسافرت به کهکشانهای دور گذاشت. باید شناخت عميقی

از کهکشان خودمان داشته باشیم تا به مهمانهایی که از کهکشانهای دیگر تشریف می‌ورند درست جواب بدھیم. به اینکه چرا خورشید گاهی وقتها زیاد داغ نیست و در زمستانها کم معرفت می‌شود؟ به این که چرا ماه برخی شبها لاغرمیشود و برخی شبها از کلاس هستی غیبت می‌کند؟ به اینکه باران چرا رفتارش اینقدر متغیر است اباه این که تگرگ چقدر ناگهانی است! به اینکه برف چقدر خونسردانه همه جراحتی سیاهترین نقاط زمین را سفید پوش می‌کند و دامن سفیدیش را حتی روی رودخانه‌ها پهن می‌کند؟ به اینکه چرا انسان گاهی انقدر ابی می‌شود که سرمان گیج می‌رود و شبها انقدر ستاره‌ها در دامنش میریزد که دیگر نمی‌شود عنان دل را گرفت و بگویی عاشق نشود. به اینکه این شهابها چقدر سریع هستند که نمی‌شود سر راهشان سفره ای پهن کرد و انهار ابه گفتگویی از جنس انسان دعوت کرد. به این که چرا دریاها اینقدر پذیرای رودخانه‌ها هستند و کوه‌ها دیگر میزان هیچ پیامبری نیستند و صحراء با وجود سادگی مملو از بیابانگرد و صحرانورد شدن و شهر ازابوهی از شهر و ندانی است که تنها به زندگی روتین خود خو کرده اند و تنها در آخر هفته به روستا سر می‌زنند. من به بهار فکر می‌کنم. به وقتی که نسیم فروردین کاسبرگهای گلهای و شکوفه هارامی اندازد و حیاتها پر می‌شود از شکوفه‌ها و درختها در سیر تکاملی خود شکوفه هارابه میوه تبدیل می‌کنند تا در تابستان "بودن" "گنجشکها روزی خود را از درختهای انگور و انجیر بگیرند و پاییز ...

پاییز مثل شعبده بازی همه رامیخوب می‌کند. سیرک پاییز مثل جعبه جادو مدام به طبیعت رنگ می‌پاشد و رنگین کمان را از انسان به درختها می‌کشاند. پاییز برای پرنده‌گان و جانوران سورپرایز دارد. زالزالک و ولیک و دغدغان و کندس اب از لب و دهن حیوانات راه می‌اندازد درست مثل ما

که وقتی از مدرسه تعطیل میشدیم سکه های خودمان راجمع میکردیم تا
لبوبخوریم. تلوزیون دارد کارتونی را پخش میکند که قهرمان داستان کنار
رودخانه ای تمشک میچیند. برگها کف زمین را انقدر پوشانده اند که مورچه
ها راهشان را به سختی پیدامیکنند و جیرجیر کهایی که با پایان تابستان
مرده اند دیده نمیشوند. پاییز پراز لحظاتی است که مهر تقسیم میکند. پاییز
ما بیشتر پیش هم هستیم و کانون خانواده گرم تر میشود. زمستان که
میشود از همان شب یلدا به فکر شب عید و سوقات خریدن هستیم. با تیله
های پرچمی.

زمستان فصل امتحان است. یک امتحان بزرگ مقاومت. اگر تابستان فصل
پختگی و کمال است زمستان فصل نشان دادن عیار است. انهایی که از
زمستان میگذرند نمره قبولی کسب میکنند. در زمستان برخی حیوانات به
خواب زمستانی وعده ای به تاریخ میپیوندند. انسانها از برف و ریزش درختها
برای شکار استفاده میکنند و با توصل به سگهای شکاری و تفنگ ساقمه ای
و چراغ قوه و پروژکتور تورنگ و خرگوش و خوک شکار میکنند.

نسل خیلی از حیوانات در همین عصر مدرنیته منقرض شده و محیط زیست
الوده شده و فصل ها جایه جاشدند و... حالا همین دانشمندان در ازما یشگاه
های خود از دولتها بودجه میگیرند و به دنبال زنده کردن موجودات ماقبل
تاریخی اند. اما هیچکسی نمیپرسد چرا ببر مازندران یا پلنگ ایرانی منقرض
شدند و چرا اسم شیر ایرانی راتنها در کتابهای قدیم باید یافت؟!

چه تناظرها بزرگی در رفتار انسان مدرن هست! این به ماهیت عالم
جدید برمیگردد که کاملاً غیر منطقی است!

غیر منطقی بودن اینجا خوب نیست! اما گاهی وقتها باید غیر منطقی بوده اباید اجازه بدھیم منطقی بر زندگی و عالم ما حاکم باشد که رفتار مارا از عمق احساسات و ارمانهای ایمان به کنش اقتصادی تقلیل دهد. من اسم خیلی از گلهاران میدانم، چون اسمها قراردادی اند اما وقتی به گل محمدی میرسم بیخود میشوم! وقتی به گل شب بو میرسم بیخود میشوم! وقتی به گل شمعدانی میرسم بیخود میشوم. هیچ چیز به اندازه گل محمدی و کبوتر وزن من را به عالم ملکوت گره نمیزند! جهان چقدر زیباست اما باید فهمید در این پوسته‌ها نماند باید به گوهر و مروارید رسید درست مثل شهید اشید بالسانسور خدا به ملکوت می‌رود. شهید همدم شبنم است و گل شیپوری را به مانشان میدهد.

کافیست یک شهید رایک نی بدهی تا ازدم خود در نی بدمد.... کل کابینات فروخواهد ریخت از این موسیقی وجود! هیچ عارفی و فیلسوفی در شناخت به شهید نمیرسد! شهید تجربه پیامبران را در وجودش تکرار می‌کند.

مامیتوانیم بزرگترین تجربه‌های عرفانی رادر خود ایجاد کنیم اگر بخواهیم، عرفان زمان و مکان نمی‌شناسد! اهمه چیز به خود انسان بستگی دارد. اینکه کنار قناتی خم شود و چندمشت اب بخورد! اینکه زیر سایه درختی بنشیند بی انکه نقشه‌ای برای درخت بکشد! اینکه به راحتی سرعتی را که بشر برای پیمودن از این سیاره باسفینه صدها سال فکر کرده تاسوخت جامد درست کند یک انسان حقیقی در عرض چند ثانیه با دل طی می‌کند. ایکاش بشرط‌نامه که به تکامل مادی خود فکر می‌کرده تکامل معنوی می‌پرداخت تالان به جای مسافرت بین سیاره‌ای به مسافرت بین کهکشانی می‌پرداخت!

بعضیها وحدت وجود را نمی‌فهمند! برخی اصلاح‌فهم هستند! وحدت وجود یعنی ملکوت اسمانه‌اهم مثل قلب من می‌تپد و ذکر حق می‌گوید! مثلاً همین اتفاقی که من تو در آنیم و داریم گفتگومیکنیم! انگاه کن! چقدر حرکت می‌کنند اشیا!! این حرکت هم مکانی است و مادی و هم روحی! بین! کولر منتظر تابستان است و پنجره منتظر بازشدن تا نسیم رابه ریه‌های ما برساند اگر پنجره را بازنگنی اشکش درخواهد امد و اگر انگشت را روی صورتش بکشی معلوم نیست تاچه مدتی روی وجودش اثرت بماند و یا این سماور مثل دل من قلوب قلوب می‌جوشد و یا این ساعت که مدام حرکت می‌کند و هیچ وقت نمی‌ایستد و باهیچ کس تعارف ندارد. ساعت شاید یکی از اشیایی باشد که باهیچ کس پارتی بازی نمی‌کند! من خودم برای ثبت حالم باید شب شود. یعنی آخرهای شب یا دم دم‌های صبح مینویسم و گاهی ظهروشاید هم بعداز‌ظهر. من جهان را از دریچه شطح می‌بینم! جهان چقدر در هم و بر هم است مثل برگهای پاییزی! چقدر متشابه برگیم! برگ چه خاطراتی را که با خود به دایره مکانیسم شیمیایی نظام طبیعت می‌برد و در حافظه جوانه‌ای مجدداً به شکل حکیمانه ای جامیده‌د. خاطرات برای برگها تکرار می‌شوند بی‌انکه تکراری باشند. برگها شاید از مستان خاطرات کمی داشته باشند اما همه برگها ذهن‌شان مملو از لحظه‌های بهاری است.

چند وقت پیش ایران گردی کردم و بعد به افغانستان و پاکستان و هند... کسی که تفکر جهانی دارد باید جهانگرد و جهان شناس باشد به خصوص کشورهایی که دارای تاریخ و اسطوره اند باید به چین برویم. به مصر. به کشورهای اعراب. بعد مثل غربیها که ناتو درست کردند ما اجلاس کشورهای امت اسلامی را تشکیل بدھیم باحضور فعالانه چینی‌ها!

چین از قدیم در ادبیات مامظہر رنگارنگی بوده. مظہر زیبایی. مظہرن نقش و نگارنقاشی. انگار دیروز منطق الطیر عطار راخواندیم و داستان پر طاوس و ... که پری از پرهای سیمرغ در چین افتاده بود. چین سرزمین سرزمین ورزش‌های رزمی. سرزمین اسطوره و تاریخ. سرزمین کنفووسیوس ولاوتوze. سرزمین چشم بادامیهای قد کوتاه خیال انگیز! من کالای چینی رابه غربیها ترجیح میدم چون روح چینی باما سازگاری بیشتری دارد. چینیها میتوانند با ماتحاد استراتژیک داشته باشند در برابر غرب درست مثل روسها که امروز در کنار ما در سوریه تمام قد در برابر غرب و عمله های انها داعش_ایستاده اند. چین سرزمین لینچان و بروس لی است. رد پای چینی هارا از ادبیات و نقاشی تا سینما میتوان پیگیری کرد. ماروزگاری از جاده ابریشم با چین تعاملات اقتصادی و فرهنگی داشتیم. الان هم میتوانیم سپر تاریخی در برابر غربیها بسازیم. چینی ها وایرانیها ید بیضایی در ساخت دیوار دفاعی دارند.

مصر سرزمین فراعنه است. سرزمین پیامبران الهی است. مصر هم مثل چین و هند و ایران و یونان تاریخ دارد. اسطوره دارد. مصر را از بچگی بالهرام ان شناختیم. مصر بنیانگذار فراماسونری است. مصر مهد اومانیسم است. مصریها قدیم ترین جادوگران تاریخ را داشتند. پادشاهان مصری اولین پادشاهانی بودند که ادعاهای بزرگی داشتند و خدارابه چالش کشیدند! خدابرای قوم بنی اسرائیل موسی (ع) را فرستاد. صحرای سینا نام ماندگاری در تاریخ مصر شد. بنی اسرائیل سالهادر صحرای سینابه واسطه انحراف یکی از علمایشان سرگردان بودند. قران قصه های بسیاری از این مردم و این سرزمین برای ما نقل میکند. مصر سرزمین حمامه و اسطوره و عشق است. هنوز داستان عاشقانه زلیخا و یوسف در فیلمهای ما سرزبان کارگردانان هست. هنوز رود نیل عظمت خود را دارد.

يونان! از يونان تنها فلسفه باستانش باقی مانده! يونان باينکه جزو اتحاديه اروپاست اما قرنهاست در حاشیه تمدن غرب به حیات خود ادامه میدهد. يونان تنها اسمش عظیم مانده اما از خودش چیزی نمانده! غربیها شاید در سینما و آندیشه خودشان را به يونان بچسبانند اما در عمل پژیزی برای يونان قایل نیستند و ذره ای هزینه نمیکنند! گویا فقط برای تاریخسازی يونان را قبول دارند. يونان! سرزمین سocrates و افلاطون و ارسطو! از دیالکتیک سocrates تا جمهور افلاطون تا منطق ارسطو! اینها ماهیت غرب جدیدند! فلسفه مادر و پدر و همه چیز این غرب جدید است اما کوژبیتو در دکارتی حتی خودش را هم نفی میکند چه برسد به ریشه های تاریخی يونان! يونان حتی قبل از سocrates هم فیلسوف داشته! اناسیماندر! فیثاغورث! هراکلیتوس! اما سوفیستها پدر سوخته ای چون گرگیاس و بروتاگوراس را هم باید در يونان پیدا کرد. چقدر عجیب است هم زمانی سفسطه بافلسفه در يونان! شاید همان سفسطه امروز روح غرب را گرفتار کرده و غرب را چون فاوست گوته شیطانی شده!

مگرنه اینکه سocrates را سوفسطاییان کشتنند! اگر غرب ادم شدنی بود استاد تفکر سocrates میتوانست! گویی همان روح سوفسطایی و فاوستی غرب جدید را به وجود اورد. چه کسی هست تاجلوی این حرکت را بگیرد؟ امروز غرب پراز سوفیستهایی است که هر روز منطق درایی میکنند. غرب در قرن بیستم سوفیستها و متفکران بزرگی به خود دید. سوفیستهایی مثل پویر و فیلسوفانی چون هایدگر. باز این سوفیستها هایدگر را سocrates. وار به دادگاه نژاد پرستانه و یهود پرستانه لیبرالها بر دند... غرب صدای اخرين متفکر بزرگ خود را در هیاهوی رسانه ای یهودیان دجالی گم کرد.... امروز هابرماس

آخرین مدافع غرب شیطانی است که شش در دو میزند...غرب مثل یک تنہ درختی کهن‌سال که از درون پوسیده باشد تهی شده.این درخت بی انکه کسی ان را تبر بزند روزی خواهدافتاد!تئوری جنگ تمدنها توهم غرب است.غرب دنبال دعوامیگردد ولی شرق هیچوقت ...

غرب به واسطه ایدئولوژی سرمایه داری و عقلانیت دکارتی مدام باید در بوق جنگ بدند تا بازارش داغ شود.غرب بالاین همه هارت و پورتش مستقل نیست!بعنی هیچکس در این عالم مستقل نیست اماممکن است توهم استقلال داشته باشد.ما عدمیم اماممکن الوجودیم.اما معلولیم!اعلت همه ما وجود است.وجود خدادست.غربی هارا عبری هامدیریت میکنند و عبری هارا شیطان!حتی شیطان از خدامستقل نیست!وجود شیطان حتی به اراده خدادست برای تکامل معنوی انسان وادمه نمایشنامه وجود!بله!اعرض میکردم!اخداشیطان را،شیطان عربی هارا،عربی ها غربی ها را وعربی ها عربهارا مدیریت میکنند!عربها وجود که هیچ حتی ماهیت هم ندارند!بله خاطرهمین بنده بارها گفته ام دوئیت ایرانی عربی غلط است!اینهم پرژوهه غرب است!انقلابهای عربی راغربیها نتوانستند جلویش را بگیرند اما مدیریتش کردند!نتیجه این انقلابها روشن شد!اعدام شیخ نمر،تبیید شیخ قاسم،دریند کردن زکزاکی و شهادت طحاحه...چه راحت انقلاب مصر دست السیسی افتاد!چه راحت محمد مرسی خیانت کرد!عربها وجود هیچ کاری راندارند!عربها وجود که هیچ ماهیت هم ندارند!ملتهای عرب سالهاست درانتظار ظهور قهرمانان تاریخی چون عزالدین قسام و عمر مختارو...هستند.هنوز خاطرات قهرمانان عرب نقل برخی محافل است.

هنوز صدای شیخ احمد یاسین را در گوشم حس میکنم! هنوز عmad مغنية جلوی چشمانم هست. باید قهرمانان اسلامی عرب را الگو کرد. حماس تاوقتی باناسیونالیسم عربی با رژیم اشغالگر جنگید به جای نرسید تا انقلاب سنگ و انتفاضه! حافظ اسد با تفکر مقاومت اسلامی قهرمان عرب شد! اما تاریخ عرب کلی قهرمان داشته که قلابی بودند و بعداً به ضد قهرمان تبدیل شدند! یه انتی کریس! از صدام حسین که خود را سردار قادسیه خواند و بعداً عبدالملک مروان را رو سفید کرد تا انور سادات و یاسر عرفات و... عربها از وقتی که پیامبر بر شانه سلمان زد باما چپ شدند! عربها اشتراکشان واجماعشان افتراق است و بر عکس! انها مدام باهم اجتماع میکنند بر علیه دشمنان فرضی! اما زیر اب خودشان راهم میزنند! اینجوری پیش رود کسی از این اجماع نمی‌ماند! معلوم نیست چه چیزی محل اجماع است که مدام ازانه‌اعدول میکنند! مثلاً اگر اسلام مشترک است چرا باجمهوری اسلامی چپ اند! میگویند ما مجوس هستیم! ماعجمیم! پس چرا وقتی امریکا به عراق حمله کرد سکوت کردند؟ میگویند عراق شیعه است! میگویند یمن شیعه هست! اعلاج اینهار اصادام حسین داشت. کسی نیست بگوید مگر لبنانیها عرب نبودند و مگر فلسطینیها سنی نبودند؟! اینهاباهمه مشکل دارند.... هنوز در جهان عرب قهرمان داریم. سید حسن نصرالله... سید یمانی... اما اینها به واسطه اسلام قهرمان اند نه نژاد. یادم نرود یادی هم کنیم از شهید خالد اسلامبولی. باید راه قهرمانان اسلامی تاریخ عرب را بنویسیم تا قهرمانان قلابی فاشیست غریب‌زده عرب تاریخ سازی نشوند. باید دوباره انقلابهای اسلامی را در تاریخ اعراب تکرار کرد.

از امت اسلامی و نظم نوین جهانی گفتیم اما برای ترکیه باید یک حساب جداباز کرد. ترکیه مثل افغانستان و پاکستان نیست! همانطور که مثل چین

وهند نیست! ترکیه زود ترک بر میدارد! ترکیه زود میشکند! ترکیه واردات و صادرات معروفی دارد و درست از همینجا یک روز کمرش تامیشود. صادرات ترکیه تروریسم است و وارداتش توریسم. اقتصاد ترکیه نه تولیدی است و نه درون زا! یک رحم اجاره ایست برای نظام سلطه و صهیونیزم. فرق ترکیه بالعرب در این است که با ناسیونالیسم پوسیده دارد که به دنبال عثمانی گری جدید است. اردوغان نمیداند که نمیتواند با ائتلاف با غرب عثمانی گری جدید رقم نخواهد خورد! هم انان بودند که عثمانی بزرگ را تجزیه کردند! اردوغان پشت سرهم اشتباه میکند و مردم ترکیه یک روز میفهمند که سیاستهای ترکیه نه با ناسیونالیسم همخوانی دارد نه با عثمانی گری! ناسیونالیسم افراطی که به نژادگرایی افراطی ترکها منتهی میشود ترکیه را اسلام جدامیکند و عثمانی گری ترکیه را از اتحادیه اروپا! به نظر میرسد با این سیاست یک بام و دو هوا ترکیه در تاریخ تحولات عالم معطل خواهد ماند! ترکیه حتی اسلامگرایانش لا ییک هستند! ترکها نسبت به ما یک کینه فراتاریخی دارند! از زمان افراسیاب! هنوز خون سیاوش از خنجر شاه ترکان چکه چکه صفحات تاریخ را رنگین میکند. ما هم در ساحت اسطوره هم در ساحت تاریخی با ترکها جدال داشتیم. انگار دیروز بود که شاه عباس ترکهارا گوشمالی داد! اما پان ترکیسم گوشش به این حرفاها بدھکارنیست. رژیم اشغالگرقدس بعد از جنگ مفتضح با غزه ولبان فهمید که باید جهان اسلام را با دستان ترکها و عربستان مثله کند و گرنه اسلام هیچ وقت از کفارشکست نخورده! اما در آخرین جنگ اخرازمان مجدد ابا ترکها در شامات در گیرمیشویم! اما ایکاش ترکیه اسلامش اسلام امریکایی نبود! ایکاش ترکیه حداقل مثل اتاورک به منافع ملی اش فکرمیکرد! ایکاش ترکیه بیشتر از این مصالح خود را میفهمید! ما هنوز هم به ترکیه میرویم و برمزار مولانا شعر میخوانیم و در مسجد ابا صوفیه نماز میخوانیم. باید کم کم

به این نتیجه برسیم که ترکیه نه بخشی از اسلام بلکه بازوان اجرایی صهیون هست. فتنه شام اخرازلزمانی است که دران از بسیاری از تبعیتها تروریسم وجود دارد که ترکها انها را از مرز خود به سوریه اعزام میکنند. ما شاید ندانیم چند دقیقه دیگر چه اتفاقی می‌افتد اما یقین داریم پایان تاریخ مثل فیلم ارباب حلقه‌ها پایان روشی است و سکه سرمایه داری لیبرال ازرونق خواهد افتاداپایان تاریخ درست زمانی است که همه سازوکارهای حاکم بر عالم از اعتبار ساقط می‌شود و ما باهم مهربانی تقسیم می‌کنیم و توحید را به تماس‌مینشینیم و عدالت را خواهیم دید.

باید صاقانه جلوی آینه برویم و اعتراف کنیم. به این که دنیا جایی است برای کمالات معنوی! دنیا به تعبیر سید سیاره رنج است! حتی اگر مثل برخی که نه مثل همه شکست عاطفی و تحصیلی و شغلی و اجتماعی داشته باشیم باز باید حرکت کنیم! باید اعتراف کنیم که هرگز در عصر مدرنیته، زندگی نکردیم! بلکه در مسابقه تنابع بقاتلاش کردیم کم نیاوریم لذا هیچ وقت خودمان نبودیم! ما رابطه اصیل با هستی رابه رابطه تو دستی مدرن تقلیل دادیم. دختران ما چادر را کنار می‌گذارند تابیشتر در چشمها باشند و راحت تر راه بروند غافل از اینکه دشمن به مانتو هم رحم نخواهد کرد... من می‌خواهم مثل زرتشت نیچه به غار تنها ی بروم. به نهایت تنها ی باید رفت... به تنها ی بی نهایت....

نهایی ساحتی است مثل کوره آهنگری! اتمیتوانی باید فلز وجودت را در اتش نگه داری و بعد به شکلی که دوست داری با چکش فلزت را شکل دهی! آهنگری پیشه‌ای است اسطوره‌ای! مگرنه اینکه بساط اژی دهاک را کاوه اهنگر برباد داد! آهن‌بیا کمی آن را مثل حکیم المانی پیشا دستی

بفهمیم! آهن همان چیزی بود که خدافرمود برای شما نازل کردم! اگر ادم باشد مثل حضرت داود میتواند برآهن ولایت پیداکند و مومنش کند. باید بالشیاتنهاشد. به قول استاد عزیزی باید چراغهای مجلس خاموشی را روشن کرد. باید به سکوت آمد تا به حرف بیاییم. من هرجه سعی کردم خودم باشم دیدم نمیشود. یا باید مقلد باشی یامقلد. من هنوز مقلد استاد عزیزی ام و به این تقليد افتخار میکنم. خدارا شکر مقلد داروین نیستیم که ریشه مان را به میمون وصل کنیم. خدارا شکر هنوز این قدر بی غیرت نشدهیم که دردعوای کره و امریکا طرفداری از شیطان اکبر کنیم! انفس رهبر کره شمالی گرم که از برخی سیاسیون ما باغیرت تراست! برخی دراین مملکت امام زمان به اندازه یک کمونیست هم غیرت ندارند!!! بعد می ایند و به مامیگویند شما طرفدار کومونیستها هستید! امگر شما طرفدار لیبرالیزم نیستید؟! امگر شما جبهه مشخصی دارید؟! اخاصیت بی هویتها در عرصه سیاست این است که یک روز فتنه ۸۸ به پاکنند و یک روز در سال نود و دو کلید تدبیر بالابیاورند و یک روز ازاشتی ملی بگویند و در فاصله کمتر از چند ماه حالا جنگ روانی برعلیه سید خراسانی راه بیاندازند! خدا بخواهد کمر فتنه راخواهیم شکست و راه هارا اب میزنیم و کوچه ها را اذین بندی میکنیم و اسفند دود میکنیم تا زمان موعد اتفاق بیافتد. زمان موعود اوردنی است نه امدنی. باید بالنتظار کن شگرانه زمینه تحقق عبور از وضعیت موجود را به موعود رقم زد نه اینکه نشست و منتظر منجی بود. منجی قرار نیست امور عالم را برونق مراد ما کند منجی باید کارهار امطابق معیار حق کند. من تازنده ام بالنحراف والتقاط مبارزه میکنم و دربرابر شیطان بزرگ می ایستم. من نه تنها دراین دنیابلکه برای عالم بعدی هم برنامه مبارزه باشیطان را دارم. مومن واقعی هیچ گاه خودش را رها نمیبیند. مومن واقعی

همیشه اسم خودش راذیل ولایت حقی تعریف میکند که می بایست در تقابل خود ولایت شیطان را ببیند. کل قصه افرینش تقابل این ولاها هست...

میگویند همه اشنایی ها یک روز به فراق منتهی میشود! پایی فراق ها به سینما هم کشیده شده! حتی در فیلم کوهستان سرد هم فراق اتفاق افتاد! اما ایکاش فراق ها یک روز به وصال منتهی شوند. تابستان دوست داشتن ما به پاییز تبدیل شد و چون برگی زرد افتاد و در زمستان جدایی زیر برف جدایی مدفون شد! اکنون بهار رسیده است و اردی بهشت من درست مثل شعر علیرضا اذر اردی جهنم است. باید برای خودم انقلاب کنم. در واژه ها در مفاهیم در زندگی باید کم کم به بالاترین مقام عشق که به تعبیر استاد عزیزی شهادت است نایل شد.

زندگی پراز تضاده! پراز تنافضه! پراز سواله! من هر وقت در جمعیتی میروم سخت احساس تنها ی میکنم واژ چشم انسانها چیزهایی میبینم که دیگران قاصرند! لا جرم ناچارم یاسکوت کنم یافریاد بکشم! وقتی تنها میشوم بر عکس سرم خیلی شلوغ میشود. کاغذهای تمام میشوند! جوهر خود کار ته میکشد مغز مداد میشکند و من تماشاگر عقربه های ساعت میشوم. چه حکایت عجیبی است عشق! تنها در چند لحظه هزاران اهوی پرسش و گله های بر سوال از چشمت در سرزمین فکرم رهایم شوند و من همه عمر عاطل و باطل که بگردم و برای این همه پاسخ پیدا کنم!!!!

همه اضطراب فراق دارند و من اضطراب وصال! همه از فراق میترسند و من از وصال! همه اشناییها به تقدیر محظوم جدایی ناگریزند و من به اشنایی فکر میکنم که پس از هزاران سال از امت واحده بشر به ان رسد

باید گریه کنیم! باید گریه کنیم تاسبک شویم! گریه آسانسور دل است به ملکوت! گریه باران بهاری است! من فکر کنم تاریخ جمال اسماء... بوده. بین جمال و جلال! شاید یک روز بشود این دو را ذیل اسم اعظم خدا جمع کرد. چقدر میشنوم! یک ندای درونی همیشه با من است که من را نصیحت میکند! ای کاش مثل حضرت موسی (ع) صدایی از کوه طور میشنیدیم! ما باید خودمان را برای بزرگترین صدای عالم در تاریخ بشر از ازل اماده کنیم! حضرت اسرافیل دارد باشیپورش ور می روید. اتفاقات بزرگی در راه است. من دوباره به بهار میرسم. بهار فصل آغاز آفرینش هست. بهار خدا رنگهای بوم رنگش را یکدفعه روی هستی می پاشد. هستی یک نقاشی آبستره یا ینفرمال نیست! بهار دانه ها تحمل ماندنیان را در زیر خاک ازدست میدهدن و همراه با صیرورت عالم بیرون میزنند. بهار فصل مستی وجود است! بهار فصل سربه هوا یی گنجشک هاست! بهار فصل حضور چلچله ها واعلام حضور تاریخیشان در زندگی ماست! گفتم حضور تاریخی! بله! پرستوها از وقتی ترتیب ابرهه را دادند از خیلی ازاده ها جلو زدند و در مکتوم الهی ثبت شدند! این تنها به پرستوهای اختصاص ندارد! اسگ اصحاب کهف و خربلعم باعورا و مورچه و کبوتر و عنکبوت هم در لیست الهی هستند! اصلاح برو بالاتر همه حیوانات و حتی اشیاء سربازان الهی اند! انسان! اوچه میکشیم از این بودن خود! انسان به قول اگزیستانسیالیستها تنها موجودی است که ماهیت ندارد! باید سرکی به هستی و موقف موجودات بزنیم تا ببینیم چطور خدا با هستی معاشقه میکند!!!!

منو شما شاید فیلم بازی کنیم اما خدا فیلم بازی نمیکند! خدا فیلم میسازد اما بین این فیلم و ان فیلم خیلی فرق دارد! در فیلم الهی همه چیز حقیقت

دارد!باید کمی به اطرافمان دقیقتر شویم!باید ببینیم چرا دم جنبانک اینقدر دمش را تکان می دهد!باید ببینیم چرا یاکریم ها با این که اجتماعی نیستند همیشه در کنار انسانها هستند و کبوترهابا!اینکه اجتماعی اند دوست دارند در حال خودشان باشند!باید علت سروصدای گنجشکها وقت غروب را بدانیم!باید بفهمیم چرا برخی همیشه مخفی هستند!آیا جوجه تیغیها خجالتی اند!آیا سمورها روحیه کودکانه دارند که همیشه اب بازی میکنند!چرامش قدیم تعداد خرها زیاد نیست!چرا قاطرها هیچ وقت ازدواج نمیکنند!چرا جای گاوها زرد مارا گاوها اسراییلی گرفته است!چرا یک عده مدام خروسها را باهم دعوا می اند!ازند!چرا گربه هادیگر موش نمیگیرند!من دارم پشت سر هم جام تحریر مینوشم!من هنوز علت سرگیجه زنبورها در پاییز را نفهمیدم!باید قدم بزنیم تا کمی ارام شویم اما نباید در فلسفه مشاء بمانیم.من همیشه گفتم جام وجودم لبریز از اشراق بوده اما خودم حواسم نبوده!من اذعان میکنم که کمی جو زده شدم و همراه با مد مدعیان عقل باوری جلو رفتم اما از اتویوس ارس طویی یکدفعه به رودخانه اشراق پریدم!

اشراق ما بالاشراق خیلیها فرق دارد. ما ازان دسته از ادمهای نیستیم که عرفان رامنهای سیاست کنیم!عرفان بی سیاست یعنی همان شیر بی بال و دم داستان ان قزوینی در مثنوی!اصلاً عرفان امده تاسیاست را!الاقای کند!عرفان امده تاسیاست را راه ببرد!اسیاستی که نهایتش عرفان نباشد اصلاحسیاست نیست!سیاست در باور ما تدبیر اخلاقی جامعه است.باید یک عده بدانند که ما عرفان بی سیاست و سیاست بی عرفان نداریم!نتیجه سیاست بی عرفان میشود بنی صدر و عرفان بی سیاست میشود منتظری!

عرفان اگر انسان را به حقیقت نرساند عرفان نیست بلکه اد و اطوار است. عرفان اگر انسان را درسیر تکامل معنوی مدد نرساند میشود جریان انحرافی و فرقه های نوظهور! میخواهد اوشو باشد یا سای بابا، کاستاندا باشد یا پائولو کوئولیو! کریشنامورتی باشد یا هر کسی... نباید مشهور اسم و رسم و تبلیغات باشیم! اتفاقاً عارفان واقعی اهل فیلم نیستند به خاطرهمین مهرجوبی نتوانست خوب از هامون یک عرفان بسازد! مگر کشکی است که بایک سیگار ویه حس نوستالژیک و چهار تاعیقه بخوابی از خودت عارف بسازی!!!!

شیطان در این اخرالزمان امده تا در پرده اخر مارا سرکاربزارد و با طناب پوسیده عرفان بازی دورمان بزند. باید خیلی حواسمن باشد. اگر بصیرت نداشته باشیم ماختیلی زود دور میخوریم! چه بزرگانی که با همین عرفان از دایره حق خارج شدند! بلعم باعورا، بر صیصای عابد، شیخ صنعن.... منو شما در تاریخ حتی اسممان به عنوان یک خادم خانقه معمولی ثبت نشده چه برسد به اینکه خودمان را بالاین بزرگان مقایسه کنیم و من منم بزنیم! به قول مولوی : خواجه نگو که منم من، من نه منم نه من منم!... خلاصه عجب اخرين حجابه که باید ازان هم عبور کردابه نظر اين کمترین باید سیاستمداران و عارفان حقیقی یک بیانیه مشترک قاطع بر علیه عارفان قلابی و سیاسیون بدنهند تا تکلیف همه روشن شود.

دلم برای پر کردن دفترچه های نوروزی دوره مدرسه تنگ شده! دلم برای وقتی که چلچله هارادر خیابان دنبال میکردیم و در حیاط برای گنجشکها تله میگذاشتیم و روی اب سنگ میزدیم و با هم قهر میکردیم و در دنیای کودکی عاشق دختر همسایه میشدیم اما هیچ وقت نتوانستیم تا آخرین لحظه

فراموشش کنیم! من... صدای خاموشی ام! نجوای سکوت! پچ پچ انتظارم! ترنم
ترانه ام! انگمه بودنم! شعرسرو! دنم! من دارم تنها! ای ام رابسط میدهم! اتا به
بینهایت تنها! برسم! من هم فکر میکنم اما نه مثل دکارت! من گمشده در
تعقیب سنجا! قاکی ام در کوچه پس کوچه های تاریخ! من گیج از عطر گل
زنبق هایی هستم که هنوز خاطراتش از دوران کودکی مرا با خود به باغ
رویاها برد.

من هم مثل پسر فیلم رویا های کورو ساوا عاشق شکوفه های درخت هلو
هستم. عاشق بوی کبوترم. عاشق عطر نرگس و یاس و محمدی ام و هنوز پولی
برای ادکلن های فرانسوی و کرم های خارجی ندادم جزو قتیکه خواستم
از دستفروشی بخرم. ما چقدر دور شدیم از شرجی دوست داشتن. ما چقدر
زنگ زدیم در زمستان مدرنیته. ما اصلاً چرا دیگر ما نیستیم؟ اصلاً ما کی
هستیم الان؟

من در فیلم حاتمی کیا حقیقت تاریخی مان را میبینم. با اینکه همه فیلمهای
حاتمی کیاراندیدم اما امثال اژانس شیشه ای و چو و بادیگارد و مهاجر را
حداقل پنج بار دیدم. فیلمهای حاتمی کیا تکرار هم شود تکراری نخواهد
بود. ماباید یاد بگیریم هنرمندان را به هنر حاتمی کیامتد کرشویم تا پرده
حجاب تکنیک را کنار بزنند.
هستی مدام بهم عشوه میاد. از علف تا ابر از خاک تا تاک... عاشق راچه
باک؟!

باید با طمانيه در فصل بهار قدم زد تا صحنه های اکشن نظام خلقت رو
از دست ندیم! من یادم هست که تعطیلات نوروزی چقدر برنامه کودکهای
خوب می داد. ان زمان هم تحریم بودیم اما محروم نبودیم. از ای کیو سان

تا پسرشجاع، از فوتیالیستها تا دوقولوهای افسانه‌ای! از میتی کمان تا خونه مادربزرگه. الان کودکی مارا هم دزدیدند. ذائقه برنامه کودکها هم تغییر کرده. بچه‌ها ماشین سواری را بر داستانهای چوبین ترجیح میدهند. کمتر بچه‌ای میخواهد ماجراهای هاکل بری فیل یا الیور توییست را بیند. یادش بخیر! اما میبرند کلاس عمه جز خوانی! الان برای هر بچه‌ای چند تاحساب بازمیکنن تا از مسابقه سرمایه داری عقب نماند. من اما هنوز بچه‌دار نشدم. من خودم بچه‌ام. چقدر خوبه دوباره چنین گفت زرتشت نیچه را بخوانیم و برای حمایت از کبوترها در حرم امام رضا گندم بریزیم. باید نه تنها حاجتهای شخصی بلکه گشايش گره‌های ایران بزرگ را از امام رضا طلب کرد. امام رضا(ع) هیچ وقت به ما دست رد نمیزند.

یادم به کتاب قیدار رضا امیرخانی افتاد. قیدار! پشت جلد این کتاب امده بود در روی زمین انسانهایی هستند که راه میروند... پیامبر نیستند اما پیامبران به انها غبطه میخورند!!! سید گلپا در آخر کتاب به قیدار گفت خوشابدنامی! خوش‌آگم نامی! چه جملاتی! سید گلپا گفت اول گنده نامی، بعد گنده نامی و سپس گم نامی! طوبی للغربا! حالا باید بگردیم دنبال گم نامان بد نام!

من به امام رضا(ع) اعتقاد دارم و معتقدم با توکل و توسل میتوان راه هارا گشود و گرنه کد خدا، خدا که هیچ کدش راهم دیگر کسی قبول ندارد
جز غربیزدگان وطنی!

لبریزم از شبنم واژه، سرشارم از نسیم کلمات، خیسم از باران جملات، من مدام زبان و دل و مغز میخورم به خاطره‌مین به افسرده‌گی فلسفی همراه با چاقی مبتلاشدم! من افسرده فلسفی شدم از این که کسی عاشق

نمیشود! از اینکه عشق هایهم نمیرسند! از اینکه عشقها از هم جدا میشوند و اگر هم این اتفاقات نیفتند! چار روز مرگی میشوند!

من در دنیای خودم بودم توامدی مثل رعد و برق بودن مرابه شدنی تبدیل کردی که دیگر امکان برگشت نیست! من تحت هیچ شرایطی نمیخواهم مثل وودی آلن فجایع بزرگ قرن رابه زبان طنزی بگویم که همه بخندند! لودگی وودی الن با هیچ دستمالی پاک نمیشود. من ترجیح میدم مثل فریدون فروغی و فرهاد و داریوش از سردرد بخوانم حتی اگر صدای نی سقف خانه از گرمای هم به صداد رسیايد.

بر که تنها یی ام را گل آلود نکن! من سلیمان سرزمین تنها یی ام! من بلقیس ساحت سکوت! چقدر دلم برای مرگ تنگ شده! مرگ مثل یک دختر با کره است. مرگ فقط یکبار است. مرگ مثل تابلوی نقاشی سفید میمونه! جهل ماروزنامه دوربره این تابلوست! او اعمال ما تصویری است که بر تابلوی مرگمان خلق میکنیم! من سالهاست اسیر زندان انفرادیم! من سالهاست در شهرم زندان شهر! دنیای شهر زندان است! بیبا به روستای بودن برویم! مدرنیته اصالت ندارد! من مشکوکم! اشک من دکارتی نیست! اپشت شک من ایمان غزالی است که در دشت یقین عرفان اسلامی شکوفه ولايت را استشمام میکند!

من دارم می میرم! دیگه کلک من هم مثل همه موجودات کنده است! من خوشحالم که از تقدیرم باخبرم! من اگاهانه به استقبال تقدیرم می روم! اما برخی راهیچ جور نمیشود فراموش کرد! برخی همیشه سایه شان بر وجودت هست. برخی همیشه درست مثل (نمیدانم چه تشبیهی بگم. تو مشبه بهی...) کجا بودم؟! از چه میگفتم! تو نرفتی امام رانها گذاشتی. پس

من میروم.درست مثل فیلم افسانه مرلین.درست مثل اسطوره ها.عشق به قول استاد میرشکاک زخم بی بهبوده!

عصر ما عصر شیرتوشیری است.عصر وحدت.عصر کثرت.عصر وحدت در کثرت یا کثرت در وحدت.یا...ایالین وحدت و کثرت هاباهم ارتباط دارند.ایالین کلمات باریشه های تاریخی خودشان نسبت دارند.من به داستان خرگوش و شیر فکر میکنم

تفرقه حقیقی بهتر از وحدت قلابی است.درست مثل اب گل الود که اگر صبر کنی جرمش مینشیند.ما چقدر نیاز داریم که مثنوی بخوانیم.مثنوی درس عرفان و اخلاق و حکمت و تربیت و معرفت و حقیقت و عشق و مخلص کلام زندگی و مرگ است.مثنوی حتی درس سیاست هم هست.مثلا همین داستان خرگوشی که در برابر رای اکثر جنگلیها ایستاد.این جادمو کراسی تضمین کننده ثبات طاغوت بود.دموکراسی حکم حکومت گله ای در تداوم استبداد و استثمار و استحمار و استکبار بود.دموکراسی نرdban شده.من به ادمهای عاقل پیشنهاد میدهم که موسیقی اقلahem شده کمی گوش بدهنند اما برای هیچ عاشقی موسیقی تجویز نمیکنم.این موسیقیهای ویران کننده ای که ما شنیدم همه از وجود انسانهای عاشق نشات گرفته.عاشقها موسیقیدانند!

من از وقتی کتاب چنین گفت زرتشت نیچه و مصاحبه تاریخی هایدگر با اشپیگل را خواندم دلگرم شدم! فقط مانیستیم که منتظر ظهور امام زمان(ع) هستیم انيچه وهيدگر هم بعداز عبور از تاریخ تفکر مدرن درانتظار به سربر دنداصه دنیای عجیبی انيچه و هایدگرو بسیاری از حکیمان غربی منتظر نند اما سروش شیطانی منکر مناجات شعبانیه است و شیعه رغالی

میخواند!! اوه!!! ببخشید! منم کمی قاطی کردم! انه اینکه تنم به تن روشنفکرها خورده!

البته میدانم الان خیلیهادربوق و کرناکردنند که اشتباه گفتی بله! درست میگویند! امناجات کبیره بوده! سروشهای شیطانی تا تمام زمان ادامه دارد فقط اسمها تغییر میکنند!!!

من از مرگ چیزهایی یاد گرفتم که از زندگی یادنگرفتم! ادرس های مرگ منحصر به فرد است! شاید زندگی درشهای زیادی به مایاد بدهد! اما درشهای مرگ شاه بیت است!

گاهی زندگی ملال انگیز میشود مثل فیلم مسیر سبز! ادم گاهی باید مرگ را تجربه کند مثل فیلم مرگ جویان! فیلم روح به زندگی معنی میدهد! من همین چند وقت پیش با یک نفر درباره گوست داغ کلی بحث روشنفکری کردم، زندگی اخوش به مرگ ختم میشود. این بک قاعده زیباست. البته تالان چند نفر براساس سنت الهی مرگشان هنوز نرسیده مثل حضرت خضروالیاس و ادریس و مسیح و... امام زمان. اینها برای این زنده اند که معنای واقعی زندگی را به بشراموزش بدهنند و بعد....

صندلی روبروی من خالی شده اما لبریاز خاطرات توست. افسوس که از حضور تاریخی تو تنها به اندازه یک ته سیگار باقی مانده که یک نشئگی ذهنی را برایم به ارمغان می اورد. بعد من باید در مارش عزا بنوازم! موسیقی هجران! من هر وقت موسیقی گوش میدهم فشارم بالامیزند! باید کنار انبار برآرت چیزی مشتعل کرد. من در موسیقی مستحیل نمیشوم بلکه با موسیقی منفجر میشوم!!! عیسی دمی باید مرا شفادهد! من منتظر حضورم.

اوج فاجعه اینجاست که یک بچه حزب الهی عاشق دختر دوم خردادی شود!!!! بر عکسش قابل تحمل است. افساد طلبها هویت ندارند. ویروس اند به راحتی تکثیر می‌شوند و یا هضم! البته خیلی از اصول نما هم! اخصیت تفکرات جناحی همینه! اما من چکار کنم! من دیدم که برگ های جوان نهال عشق در بهار طبیعت جوانمرگ شدن دامن زردی برگهای خشک شده در مرداد را درک کردم که هرگز پاییز را ندیدند! چه عاشقهایی که زندگی‌شان در بهار خاتمه پیدا کرد!

قدمامیگن الوصال قتله العشق.... وصال کشنده عشقه... برای این من همیشه عشق را تماسا کردم... مثل فیلمی ناتمام.... من هنوز کربلا نرفتم.... چون او لا کربلا برای من اخشد نیاست. ثانیا کربلا به تعییر سید اهل قلم به رفتن نیست به شدن است!

من با بشر قهرم ان به که در جهان شعرو فلسفه و اسطوره باشیم تا انسانهایی که مدام مرا یاد تدانی ترین لحظات تاریخ می‌اندازد

دلم مثل هندوانه چاقو خرد ای شده که قاج قاچش کردند! من در انتظار ابر مردم! بر مرد ما مثل ابرانسان نیچه نیست که اوج سوژه دکارتی باشد!

چه حالی دارم! مثل تمشکی هستم که در قاج قاچنو له شده! خون میزنه بیرون! من چقدر تنها یم! بر که تنها یی من دره شده! چقدر با اینکه کار دارم بیکار! چقدر با اینکه وقتی ازاد است پر است! با اینکه پدر مادر دارم یتیمم! با اینکه زن دارم بی خانواده! امشده! ام پل کوچولو! مثل تویی هستم که از شاخه ای کودکی مراهه زور کشید! من مقتول شدم و او قاتل!

من همیشه منتظرم! من همیشه تماشاگرم! من همیشه برای یاکریم‌ها گندم پاشیدم و صبح‌ها روی پله نشستم تا حضور غیابشان را کامل کنم! من همیشه گنجشتهارا با خرد نانهای سفره مان سیر کردم! من همیشه برای گربه‌ها سورپرایز دارم! من کله سحر با صدای کلاگها ودم جنبانک هابیدارشدم. من شبها زیر لانه پرستوها میخوابم. من صدای صبح رامشل پرنده‌گان حس میکنم. من برای زمان احترام قایلم. بیاییم کمی تماشاکنیم. بیاییم کمی منتظر باشیم. بیاییم از دریچه تنگ روزمرگی بیرون بیاییم واتفاقی رارقم بزنیم. من فکر میکنم باید گاهی از لباس سوژه بیرون بیاییم و لفظه‌هارا کنار بزنیم. ماغرق در تعارف شدیم با حقیقت. مداخلی از حقیقت وجود دورشدم. چقدر داریم خودمان را گول میزنیم. تاکی باید اینقدر به زندگی نااصیل ادامه بدھیم.

وقتی نتوانستم با هیچ منطقی قانعت کنم بالاخره سربه ساحت جنون میگذارم.... بین چقدر دلم برای گل‌های روسی ات تنگ شده! اجازه بده بالشک حسرت گلهای مینیاتوری روسی ات را اب بدهم

چه دامن قشنگی داری. الان دوران دامن پوشیدن کمی کم رنگ شده. خواب دیدم دوباره چادری شدی!

دلم مثل منارجنبان اصفهان مدام روی لرزش هست. اینبار عاشق یک دختر شهری شدم. مثل قدیمها. خداعابت مارا خیر کند. فکر کنم اینبار مثل همه عاشقان تاریخمان سرم را به باد بدهم. باید شعر فارسی از ابتدا تکرار تلمیح‌های عصر حجر و قبر به تلمیح‌های جدید روی بیاورد. ماهمه چیزمان عوض شد جز مثالهایمان.

البته نباید اینقدر متجدد بشویم که مثال‌هایمان از شیرین به مرلین مونرو تغییر کنه! چقدرزود فراموش شدم مثل افسانه مرلین! من فکر میکنم شطح تنه‌اسطحی از زبان و تفکره است که مدرنیته نتوانسته ان را ایالیز کند اشطح کوژیتیو دکارتی را در خود هضم میکند! اشطح مثل فتح کوه است در بهمن ماه اما در ذهن ابهمن خیالت تمام وجود را آوار کرد! مرالازیز آوار خیالت نجات بدها!

مدرنیته مثل سونامی میمونه و شطح گو مثل ورزشکاری که موج هارا برای یک اوج به موقع میبینه! اشطح زلزله ای است اما از درون! درست مثل مرگ درویش جلوی معازه عطار! اگر اشطح کسی را در گرگون نکرد حقیقت‌باشد ازاو ناالمید شد.

شطح همان ساحت بینظمی است که تنها اهل راز ان را درک میکنند. شطح ساحت اشارت است نه عبارت. شطح عالم کشف است نه کسب. شطح حضور است نه حصول! اشطح شهابی است در کهکشان وجود که تاریخ بشر را روشن میکند...

زنگ بودم در سرزمین وجودی... زنگ زدی... زنگ زدم!

من هر وقت از کوچه پدری ام رد میشوم جوری به جوری میشوم! اصلاح‌استش را بخواهید من کلا جوری هستم! حتی در شهرم این حس در من شعله دارد! از مزه‌های جغرافیا و تاریخ میگذرم! ابه گذشته هامیروم! حس نوستالوژیک وار کایسیم مثل کارگردانهای سینمای روشنکری گل میکند! برای فیلم مادر یا طوقی علی حاتمی گریه میکنم! با فیلم هامون داریوش مهرجویی و خانه دوست کجاست کیارستمی و برخی اثار مخلباف که الان ساله‌است به جای محمول مهمل بافی میکند و فیلم سازده‌نی امیر نادری و حتی فیلم قیصر استاد مسعود

کیمیایی...اینها فقط ادم را حساساتی می‌کنند! کمی اشک و یاد یک خاطره‌ای درست مثل انسان غربزده مدرن که فرهنگش را مصرف می‌کند! ما هیچوقت تکرار می‌کنیم هیچوقت سینمای خود اگاه انقلاب اسلامی بالسان اینچنین نمی‌کند! اثار فرج اسلحشور و نادر طالب زاده و ابوالقاسم طالبی و شهریار بحرانی و سید مرتضی اوینی و ابراهیم حاتمی کیا و برو بچه های سینمای عمار ادم را بیدار می‌کند! ادم را در حقایق تاریخی پرتاب می‌کند! به خاطره‌های می‌گوییم جوری هستم. در من قلیان حقیقت است. در من هویت غیب تاریخی انسان است. به خاطر همین عمدتاً در حال هستم و وقتی ارزش دارد. به خاطره‌های وقتی از کنار خانه همسایه قدیمی‌مان رد می‌شوم هنوز به گلهای افتتاب گردانی که کاشته بود فکر می‌کنم. این گلهای من را از ون گوک هم و نگوکی تر می‌کرد. چون در تاریخ من وحدت وجود هست و تجلی وجود. گل افتتاب‌گردان مستقیم من را به خانه حقیقت می‌برد. به ساحت قدس و گرنه زیبا شناسی غربی که ادم را در گرداد تخييل شيطاني مجاز هالیوودی و عالم ماتریکسی می‌اندازد.

بیباهم دوست باشیم و از مزه‌های توسعه وزندان مدرنیت‌ه عبور کنیم. برگردیم به زمانی که هر شی یک اسم داشت و هر اسم قداستی. مثلاً چلچله یادگار قصه ابابیل بود و لاغ یاداور قصه بلعم باعورا و سگ قصه اصحاب کهف را برایمان زنده می‌کرد و کبوتر غار حرا را در ذهنمان بازسازی می‌کرد و گاو حمامه فریدون.

بیاکمی به عقب تربگردیم! به زمانی که لذت نه به شهر بازی رفتن و دختر بازی کردن بلکه در چایی بزار و تاب خوردن زیر درختهای خلاصه می‌شد. من دنبال سنگهایی بافسیلهایی از دوران دریایی مازندران

وعصر دایناسورها میگشتم و تو تیله هاییت رامیشماردی و اینگونه تمامی مولفه های مدرن در تاریخ ما هضم میشد.

من نیامده باید بروم چون مثل بهلول باید مدام تلنگر شدن بر شیشه بودن بسیاری بزنم! من کولی ای هستم که به مردم اخرازمان کمی شربت بیداری میدهم. من درویشی هستم که باید خیل کثیری از مردم را در گرفتاری زمین به یک لیوان شطح دعوت کنم تا از خماری به خودآگاهی تاریخی برسند و بعد از مدت‌ها نشئگی را تجربه کنند.

از بچگی شبها اسمان رانگاه میکردم. به ستاره هایی که به تعابیر قران قندیل اسمانند و روشنایی وزیبایی اسمان را تضمین میکنند. سربازان خداتنهابروی زمین نیستند. خداهمه جا سربازدارد. چقدر با خودم کلنجار میرفتم چقدر با خودم حرف میزدم. ساعتها تمرین خودآگاهی میکردم و در جستجوی نسبت زمین و اسمان بودم. چقدر اسمان زیباست. چقدر اسمان پر رمزوار است. آن زمانها هنوز نگاهم با نگاه مدرن مواجه نشده بود. بزرگتر شدم و با کپلروکپرنیک و نیوتن و گالیله اشناشدم. بزرگتر شدم و با شریعتی اشناشدم. بزرگتر شدم و با کانت اشناشدم. شریعتی میگفت در کویر ستاره هایلی نزدیک اند. میشود حضور انها را حس کرد. کانت! من کانت را دوست دارم و برای او احترام قایلیم اما هرگز کانتی نیستم. زمان گذشت و من قران خواندم. گویی برمن نازل شده بود. محمد(ص) درونم به وجود امد و مسحور وجود و حقیقت شدم. هیچ وقت اسمان و شب از زندگیم حذف نشد. گویی میدیدم شهابهای را که به امر خدا در جستجوی اجنه اند تا اسمان را ازلوثر وجود این شیاطین پاک کنند. ایا کانت اینهار افهمیده بود که گفت دوچیز مراسخت به شگفتی

واداشته؟!! اسمان پرستاره بالای سرم و وجودان درونم! من نمیدانم اما میدانم هرچه بوده کانت از پوپر فهمیده تر بوده ووصیت کرد برسنگ قبرم این رابنویسید و گرنه پوپر زمین راهم نفهمید چه برسد به اسمان!!!!

چه سینمای ما چه فضای روشنفکری ما نیاز دارد از خواب خرگوشی بیرون بیاید. شمانگاه کنید در غرب سینمای ضد جنگ می‌سازند چرا؟ چون غرب امپریالیزم است. در غرب حتی روشنفکرهایی دارند از غروب غرب می‌گویند. باید روشنفکری واقعی را در بیان حقیقت گویی دید. اینجا هم روشنفکرهای ما در سینما و فضای فرهنگی برسر درخت ایستاده اند و شاخه رامیبرند. کسی نیست به انها بگوید کجای تاریخ ایستاده اید؟!

کمی خسته ام! از پیاده روی خیال برگشته ام! یادش بخیر! روزگاری چون ابن عربی ببابل خیال سیمرغی ام اسمانهara می‌گردیدم و اکنون ساله‌است که بال خیالم زخمی است! دیوانه شدم! از این همه عقل گرایی دیوانه شدم. انسان چقدر فراموشکار است. من هم یک روز فراموش خواهم شد و تنها به خاطره ای تبدیل می‌شوم که روزی صاحبان این ذهن‌هاییز به سرنوشت من دچار خواهند شد!!! درست مثل معلم‌های تاریخ که باید حوادث تاریخی راتکرار کنند محکوم به تکرار است هستم!

چقدر نیستان! چقدر باین واژه ماده‌هایی ها مانوسیم! ای برای ما همه چیز بوده‌انی نیزه ما بود در جنگ‌انی مرکب مابود در حرکت‌انی سقف مابود در خواب و مامن مابود وقتی قهر می‌گردیم! ای همدم مابود وقتی دلش را سوراخ می‌گردیم تا نای درونمان را ازان بنوازیم! ای! سلاح خانه تمشکه‌ای بود در وقت کودکی! من نی اما! از نیستان! چقدر نی در مباده اگاهی ریخت وقتی در مرکبی زدیم و نوشتم! ای! حتی دکور خانه‌های اپارتمنی ما هم

شدانی‌انی تنها نی اینقدر باوجود ماگره خورد و مارالبریز کرد
ازبودن‌انی....نی.....

محکوم به زندگی شدم! مثل نقش اول فیلم مسیر سبز! انهم بی توابی تو دوست داشتن را ازیاد برده ام! چون موجودات تخیلی فیلمهای هالیوودی هی خودم رامیکشم اما تکثیر می‌شوم! ادامه از بودن برزمین گرفت می‌خواهم به کهکشانی بروم که دران عشقها باوصل شناخته می‌شوند نه هجران! محنون کودکی من است! من اکنون به اندازه تمام محنون های تاریخ براین سیاره تجربه سوزناک عشق را داشته ام!!!

آیادراین شب سرنوشت حرفی بود که نگفته باشم؟! من یک تقديرم. مرا باور کن. دراین شب سرنوشت مرا باور کن! من به آخرین ایستگاه رسیده ام! اشطح آیادراین شب سرنوشت حرفی بود که نگفته باشم؟!

وقتی به انفجارهای درون وجودم فکر می‌کنم می‌بینم چیزی کمتر از انفجار بزرگ بیگ بنگ نیست! من باعقلم عاشق می‌شوم و با دالم فکرمی‌کنم تابه دو گانگی عقل و عشق پایان دهم و با تجربه ای تازه عقل و عشق را فرز کنم. عقل باید عشق را تجربه کند و دل عقل را. به این شب و روز مقدس قسم داروین طبیعت را نفهمید! داروین هرگز حقیقت جنگل رادرک نکرد. طبیعت تنها تنابع بقاییست. تنابع بقای خش کوچکی از نظام خلقت هست که انهم در تکامل معنوی هستی نقش خود را بازی می‌کند. اگر روباه نبود تا خرگوش را بخورد خرگوشها! انقدر علف می‌خوردند تا سبزی جنگل تمام شود و بعد نسل خودشان منقرض می‌شید! بعد از سرسبزی نشانی نبود! انوقت تمام علف خوارها گوشت خوار می‌شدند! من فکرمی‌کنم داروین یک جای پژوهشش می

لنگید که این قدر کج و معوج فهمید! اگرداروین مثل حضرت موسی چوپانی میکرد یا مثل پیامبر مامتدی غارنشین میشد یا مثل حضرت ابراهیم بود هرگز چنین انحرافی رابنیان نمی نهاد!

من عاشق شدم! من نه تنها چندبار بلکه همین الان عاشق چندنفر شدم. عاشق زنی که ندیدمش! عاشق دختری که نمیشناسمش! عاشق تمام پدیده های عالم! من تازه وحدت وجود را به طور حضوری در خودم حس میکنم! من عاقل شدم! اولین مرحله عاقلی واقعی عاشقی است. باید تجربه سرشکستگی و ورشکستگی را داشته باشی تا حساب پس انداز دلت بالارود و بروی بانک عرفان بزنی و بدون سودربوی به نسلی که میخواهد خودش را زداروین به امام زمان برساند و اقام قرض الحسن بدهی!

ان قدر کوه طور وجود منفجر میشود تا تو موسی وار غش کنی و خاکستر مراجعت کنی. شطح! خواب بودم بیدارم کردی! بیدار بودم خوابم کردی! مرده بودم زنده ام کردی! زنده بودم مردمیراندی! مابه دنبال خوداگاهی تاریخی خودمان میگردیم. ماباید گنج تاریخی مان را از زیر خوارها تاریخیگری غرب بیرون بکشیم و مختاروار بر باطل هجوم بیاوریم.

همه ماتجربه تلخ عشق را زسر گذرانده ایم و بی انکه جرات اذعان داشته باشیم از عقل نیز طرفی نیسته ایم. زندگی مفهومی نیست که با تئوریهای غربی یک تعریف قالبی برای ان تهیه کنیم و مثل غربیها همه جهان را ملزم به پذیرش تعریفمان از زندگی کنیم. اصول ثابت و مشترک زندگی بین همه انسانها وجود دار داما به تعداد ادمهازندگی هم هست. من خدار اشکرمیکنم

در روزگاری به دنیا امدم که امام خمینی (ره) جهت هستی شناسی ان را به سمت سنت الهی سوق داد و اقای خامنه‌ای تحقیق خواهد بخشید. من روزی که امام رفت بچه بودم اما فهمیدم چه انسان بزرگی را بشریت ازدست داد. پدرم تهران رفت و من درست از پشت شیشه تلویزیون مثل ابربهاری گریه کردم و امروز شاکریم که سایه اقای خامنه‌ای بالای سرمه است اماعده ای تبرگرفتند تاین درخت طوبی را قطع کنند و سایه اورا زامت حق بگیرند. شکسته باد دستهایی که تبرزن اند! نابود باد اندیشه هایی که چون ماکیاولی آرمانخواهی انسانهای اخرازمانی عهد ولی عصر(عج) را به پای واقعگرایی لیبرالی و منفعت طلبی ذبح میکنند. مایمان داریم که کشتی انقلاب راسید خراسانی به ساحل نجات حضرت بقیه ا... می رساند. انقلاب مانقدربزرگ بوده و ناخدای ما در دریای سنتها و تقدیر الهی انقدر بصیرت داشته که تسليم باز رگان ها، بنی صدرها، منتظری ها، موسوی ها و اهل فتنه و انحراف به هرمیزان از ورژن جدید نئولیبرالی تسليم نشود. بر عکس دریای انقلاب همیشه اضافه هارا در خود هضم و حذف کرده حتی اگر کسانی باعقبه انقلابی در صدد استحاله نظام برآمده باشند. ما به سنتهای الهی در تاریخ ایمان داریم.

دلم.... هر روز هفته، هر روز ماه، هر روز سال، نه! هر لحظه مثل حبابی بر موجی ترکید! مثل کوزه ای شکست! همه اتاکید میکنم! همه دلم را شکستند حتی مادر! حتی عشق! دلم اکنون خاکستری است در باد! باید به فئودالها یاد داد که دل کالایی نیست که بروی وازار بازار اشتراکی بخری! عشق مفهوم اشتراکی است نه کالای اشتراکی! عشق تجربه اشتراکی بشرط طول تاریخ است که همه را ودار به تعظیم کرده است!!!

دلم میخواهد کمی بمیرم!اگر ادم مرگ را زندگی خودش حذف کند دیگرانسان نیست.مرگ یکی از صفات انسانی است.حیوانه‌نامیمیرند بلکه سقط میشوند.مرگ درست مثل عشق انسان راتازه میکند.مرگ هم مثل عشق ذاتی انسان است.اصلاً کمی که نه!اجازه بده برای همیشه بمیرم!اسطوره فیلم جاودانه هانیستم که محکوم به زیستن باشم.من یونانی نیستم!اچقدر مرگ قشنگ است.نگاه کن!وقتی برگی می‌افتد!وقتی جیرجیر کی پوست می‌اندازد!وقتی ماشینی سقف میخورد!وقتی موبایلی از خط تولید خارج میشود!وقتی زرادخانه ای تعطیل میشود!وقتی وقتی نیست!وقتی ...

بیا کمی سکوت کنیم.بیا کمی تنها شویم.بیا بیزمان شویم مثل فیلم مردان ایکس سه!وقتی بمیرم به تو میرسم!درست مثل فیلم تلقین که نقش اول میخوابید تاخواب عشقش رو بینه.افق های این عالم بالتخابهای ما تا حدودی که نه تقریباً بسته است.باید به انسوی ابهابروم تابه تو برسم مثل شعر شهراب سپهری : پشت دریاشهری است.تو شمس وار در تاریخ بودن ام حضور یافتی و مولانی وجودم را بیدار کردی!تو مرابه انسوی واژه ها بردى!به فراتراز مفهوم!به ایستگاه آخر وجود : شطح!اکنون باید بمیرم تا به تو برسم.

احساسم سرریز میشود!دیگر نمیتوانم جلوی غلیان احساسم رو بگیرم.من حتی به سوالهای جزیی شما پاسخ کلی میدهم.مثل سه‌هوردی نمیتوانم جلوی زبانم را بگیرم و مثل ابن عربی نمیخواهم برای احساسم چهارچوب تئوریک بربیزم!من از همان اول هم طرفدار دل بودم.چون عقل مد بود منم ظاهرات قیه کردم و عقلی بودم اما باطنی دلی بودم.بله!من باطنی هستم.مهنم

باطن است اما ظاهرهم بی تاثیر نیست. ادمی که باطنش ظاهر باشد ظاهرش هم تطهیر شده است. مگر می‌شود یک باطن در عالم موجود اینقدر با ظاهر در تضاد باشد.؟!

البته هستند کسانی که ظاهرشان بی عیب نیست اما باطنشان بهتر است اما اهل باطن میدانند که مراتب معروف این است که حفظ ظاهرهم کنند. این قاعده عالم است.

من خیلی هپروتی هستم! من خیلی خرابم! مثل شراب هزار ساله کسی را جرات نوشیدن نمی‌ست. درویشم! از نده پوشی شمس مسلکم که سر پورشورم سر سفر در سردار داسفر من از جنس سفرهایی که هرگز دور دنیا را محقق نمی‌کند ندارد. من حتی دور دنیا ادرهشتاد روز طی نمی‌کنم. دور دنیا برای من در کسری از دقیقه اتفاق می‌افتد. در همین اتاق سیرو فی الارض! وقتی به اکواریونم نگاه می‌کنم ماهی می‌شوم در خلیج فارس یاد ریای خزر! وقتی به گلدان روی تراست اتاقم خیره می‌شم تا عماق زمین می‌روم و وقتی به کبوتر تلوزیون را تماس می‌کنم اسمانهارایکی یکی در مینوردم! من در سفر با تجربه تراز ناصر خسرو وابن خلدون وابن بطوطه و مارکو پولو هستم. من تنها شرق غرب عالم بلکه به سفرهای بین سیاره ای و کهکشانی می‌پردازم. من سالهاست خواب زنی رامی‌بینم که از دست داده ام! من قبل از اینکه به سن بلوغ برسم عاشق شدم! من قبل از اینکه به سخن درایم عاشق شدم. عشق بزرگ ترین تجربه معنوی والهی یک انسان است. با فاصله بسیار می‌توان عقل را در کارنامه وجودی بشر ثبت کرد. من دوره گردم! چقدر باید دورت بگردم؟! دیشب دوباره خوابت را دیدم. من احساساتی ترین فیلسوف و عاقل ترین شاعر! من مجموع تضادهای عالم! نمیدانم چه روزی در سال‌گرد از دست دادن باید در مارش عزاب نوازم! من همیشه تنها بوده ام! انگور وجودم در تیرماه بودن افتاد! انجیر هستی ام در مرداد نیستی است

ومنتظر است تا ما کنار هم کمی مربای انجیر و شربت انگور بنوشیم. بالاخره بهار هم جایش را به تابستان داد و جاده تابستان از مسافران خالی خواهد شد و پاییز مدرسه بازخواهد شد و کودکان مجبورند هر روز صبح با صورتهای نشسته به سر ساعتهای زمستان امتحانات بنشینند و در اتوبان تحصیلی پیروشوند بی انکه واحدی از عشق پاس کنند!!!

باید بروم. هنوز راه ورftن فراموش نشده! باید کسی همیشه این مرام را در تاریخ زنده نگه دارد. باید بگذاریم عده ای با تفکر اموی و گروهی با راه عباسی سلوک بهلوی میشم تمار را به محقق نسیان بسپارند. من همیشه جاده حق را جارو میزیم واب میپاشانم تا فکر نکنند تنها جاده تاریخ راه فرعونی است. مستضعفان عالم تازه راهشان را پیدا کردند. هیچ از اده ای نیست مگریه زودی صدای یالثارات الحسین را به زودی تا عماق وجودش حس کند. درست مثل فیلم ارباب حلقه ها شاهد قیام طبیعت و تاریخ برعلیه سالومان و سایرین خواهیم بود.

همه ما به نحوی در فضای تاریخی نیهیلیزم غربی تنفس میکنیم. نیچه این حکیم بزرگ غربی پیشتر مارال از این مهمان ناخوانده که بر درمیکوبد تندیز داده بود. هایدگر این اموزگار تاریخ تفکر و سخنگوی روح شرقی در غرب و سرمین شعروف فلسفه_ المان_ به ما گوشزد کرد که چه بدانیم چه ندانیم در تاریخ نیست انگاری مدرنیته با غربیهای سهیم شده ایم. اتفاقاً برخی از شرقی های خلی از غربیهای غربزده ترند اچرا؟! چون به خود آگاهی تاریخی نرسیده اند و به قول حکیم انسی صدر تاریخ ما ذیل تاریخ غرب است! همین شاملو در نیست انگاری از کافکا جلو زده امین هدایت خودمان در برزخ

پوچگرایی دست کامو را از پشت بست. تاریخ معاصر ما پرشده از روشنفکرهایی که ذهنشان تاریکخانه ای شدتا عده ای از مسیرهدايت دور شوند.

من هم مثل هر فردی کمی غربزده ام. اما غربزدگی مابسیط است. مابه دنبال خوداگاهی تاریخی خودمان میگرددیم.

آثار در دست چاپ از این نویسنده:

- ۱- آخرین ایستگاه: شطح!(همین اثر، به انضمام چند داستان و شعر)
- ۲- نقش پذیری سیاسی حیوانات در ادبیات کلاسیک با نگاهی به کلیله و دمنه
- ۳- جستارهای فرهنگی شهرجلین
- ۴- انقلاب عاشورایی در گذر از غرب و غربزدگی به تاریخ پس فردا(مجموعه مقالات غرب شناسی)
- ۵- فصل مرگ برگها(گزیده شعر)
- ۶- کشکول
- ۷- جستارهایی در باب فرهنگ (مجموعه مقالات)

